



بدین سان فهرست شیندلر ناممکن را ممکن کرد...

پسر لئون لایسن  
روی جعبه  
چوبی  
ترجمه (الت)  
سودابه قیصری

## پسر روی جعبه چوبی

بدینسان فهرست شیندلر ناممکن را ممکن کرد...

لئون لایسن

مترجم: سودابه قیصری



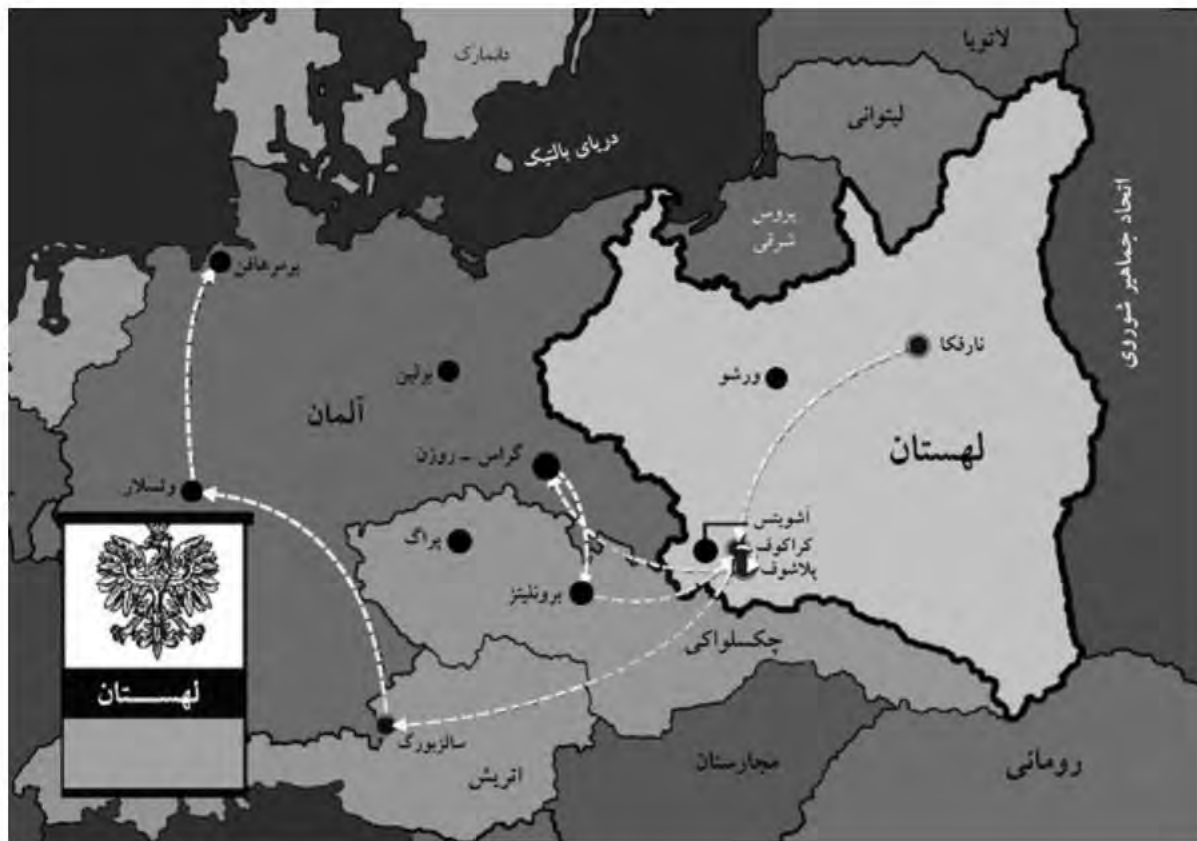
سرشناسه	: لسون، لئون، ۱۹۲۹ - ۲۰۱۲م. Leyson, Leon
عنوان و نام پدیدآور	: بسری روی حصهٔ چوبی/ نویسنده لئون لایسن؛ ترجمه سودابه فیضی.
مشخصات نشر	: تهران : نشر ثالث، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری	: [۱۵۹ ص.؛ مصور، نقشه.؛ ۵/۱۴ × ۵/۲۱ س.م.
فروست	: مجموعه ادبیات ترجمه.
شابک	: 978-600-405-242-9
وضعیت فهرست نویسی	: فاها
یادداشت	: عنوان اصلی: The boy on the wooden box : how the impossible became possible... on Schindler's list, 2013.
یادداشت	: کتاب حاضر نخستین بار تحت عنوان «بسری روی حصه ی چوبی» با ترجمه ی مانده توحیدی توسط انتشارات ابوعلی در سال ۱۳۹۶ فیها دریافت کرده است.
یادداشت	: عنوان روی جلد: بسری روی حصه چوبی: بدینسان فهرست شیندلر نانکن را ممکن کرد...
عنوان روی جلد	: بسری روی حصه چوبی: بدینسان فهرست شیندلر ناممکن را ممکن کرد...
موضوع	: لسون، لئون، ۱۹۲۹ - ۲۰۱۲م.
موضوع	: Leyson, Leon
موضوع	: شیندلر، اسکار، ۱۹۰۸ - ۱۹۷۲م
موضوع	: Schindler, Oskar
موضوع	: یهودیان -- لهستان -- سرگذشتنامه Jews -- Poland -- Biography
	: کودکان یهودی در هولوکاست -- لهستان -- سرگذشتنامه Jewish children in the Holocaust -- Poland -- Biography
	: قتل عام یهودیان، ۱۹۳۹ - ۱۹۴۵م. -- لهستان -- ورشو -- خاطرات Holocaust, Jewish (1939-1945) -- Poland -- Warsaw -- Personal narratives
	: جنگ جهانی دوم، ۱۹۳۹-۱۹۴۵م. -- یهودیان -- نجات World War, 1939-1945 -- Jews -- Rescue
	: زندانیان اردوگاه‌های اسیران -- لهستان -- سرگذشتنامه Concentration camp inmates -- Poland -- Biography
شناسه افزوده	: فیضی، سودابه، ۱۳۴۰ - مترجم
رده بندی کنگره	: DS۱۳۴/۷۲ /J۹۱۳ ۱۳۹۷
رده بندی دیویی	: ۹۴۰/۵۳۱۸۰۹۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۵۱۳۱۳۰۶
اطلاعات رکورد کتابشناسی	: فاها

خاطرات واقعی لئون لایسن، جوان‌ترین نجات‌یافته فهرست شیندلر از پرفروش‌های نیویورک تایمز  
برنده جایزه دوروتی کانفیلد فیشر



حتا در تاریک‌ترین زمان  
به ویژه در تاریک‌ترین زمان  
جایی برای شجاعت و پایداری هست.

## نقشه لهستان در جنگ جهانی دوم



**باید بپذیرم**، کف دستانم عرق کرده بود و حالم به هم می‌خورد. صبور در صف ایستاده بودم، اما دلیلی بر این نبود که عصبی نباشم. نفر بعدی، نوبت من بود با مردی دست بدهم که بارها زندگی‌ام را نجات داده بود... اما آن موضوع مربوط به سال‌ها پیش بود. حالا در فکر بودم که اصلاً مرا می‌شناسد؟ آن روز پاییز ۱۹۶۵، در راهم به فرودگاه لس‌آنجلس، فکر کردم مردی که قرار است به ملاقاتش بروم، ممکن است مرا نشناسد. دو دهه از زمانی که او را می‌شناختم، می‌گذشت و آن ملاقات در قاره‌ای دیگر و در شرایط بسیار متفاوتی بود. من پسری پانزده‌ساله، لاغر و استخوانی و شدیداً گرسنه بودم که اندام پسری ده‌ساله را داشت. حالا مردی سی‌وپنج ساله بودم، متأهل، شهروند آمریکا، سرباز سابق و معلم. در حالی که دیگران جلو می‌رفتند تا به مهمانان سلام کنند، من عقب ایستاده بودم. هر چه باشد، من جوان‌ترین عضو گروه بودم و درستش آن بود که بزرگ‌ترها جلوتر از من بروند. راستش را بخواهید، می‌خواستم تا آن‌جا که می‌توانستم دیدارم را عقب بیندازم، زیرا به شدت می‌ترسیدم مردی که تا آن حد به او مدیون بودم، مرا نشناسد و ناامید شوم.

به جای ناامید شدن، بسیار خوشحال شدم و با لبخند و جملاتش، گرما را درون قلبم احساس کردم. او با برقی در چشمانش گفت: «می‌دونم کی هستی! تو لایسن [۱] کوچولویی.»

«باید می‌دانستم اُسکار شیندلر [۲] هرگز ناامید نمی‌کند.»

روزی که دوباره او را دیدم، هنوز دنیا نه چیزی از اسکار شیندلر می‌دانست و نه از کار قهرمانانه او طی جنگ جهانی دوم. اما همه ما که در فرودگاه جمع شده بودیم، می‌دانستیم.

همه ما از ریسک بسیار بزرگی که شیندلر کرد و رشوه‌هایی که داد و دادوستدهای پشت پرده‌ای که انجام داده بود تا کارگران یهودی‌اش را از اتاق‌های گاز آشویتس نجات دهد خبر داشتیم. او از فکرش، قلبش، تمام مهارت‌های زیستی‌اش و از سرمایه و دارایی‌اش برای نجات زندگی ما استفاده کرد. او نازی‌ها را گول می‌زد و ادعا می‌کرد ما برای پیشبرد جنگ ضروری هستیم، هر چند می‌دانست که بسیاری از ما، از جمله خود من، هیچ‌گونه مهارت مفیدی نداریم. در حقیقت، فقط با ایستادن روی جعبه‌ای چوبی، می‌توانستم به دکمه‌های کنترل دستگاهی که مسئول راه‌اندازی‌اش بودم، برسم. آن جعبه به من شانس مفید به نظر رسیدن، شانس زنده ماندن داد.

من به طرزی باورنکردنی از هولوکاست جان سالم به در بردم. مسائل زیادی علیه من بود و تقریباً هیچ‌چیز به نفعم پیش نمی‌رفت. فقط یک نوجوان بودم؛ هیچ ارتباطی نداشتم؛ هیچ مهارتی نداشتم. اما عاملی به نفع من بود که بر هر چیز دیگری پیشی گرفت: اسکار شیندلر فکر می‌کرد زندگی‌ام اهمیت دارد. او فکر می‌کرد ارزش نجات یافتن دارم، حتی وقتی دادن شانس زندگی به من، زندگی خود او را به مخاطره انداخت. حالا نوبت من است که هر کاری می‌توانم برای او انجام دهم و در باره اسکار شیندلری که می‌شناختم به همه بگویم. امیدم این است که او به بخشی از خاطره شما تبدیل شود، درست همان‌طور که من همیشه بخشی از خاطره او بودم.

این نوشته، داستان زندگی من است و این‌که چگونه به زندگی او پیوند خورد. در طول داستان، خانواده‌ام را هم معرفی می‌کنم. آن‌ها نیز زندگی خود را به خطر انداختند تا زندگی مرا نجات دهند. حتی در بدترین زمان‌ها، آن‌ها کاری می‌کردند احساس کنم دوستم دارند و زندگی‌ام ارزش دارد. از دید من، آن‌ها هم قهرمانند.



## فصل یک

**پابرهنه** از مرغزار به سوی رودخانه دویدم. وقتی میان درختان رسیدم، لباس‌هایم را روی شاخه‌ها پرت کردم. شاخهٔ محبوبم را گرفتم و با آن روی رودخانه چرخ زدم و شاخه را ول کردم.

فرودی عالی!

وقتی روی جریان آب شناور بودم، صدای شیرجه یک نفر و سپس صدای دومی را شنیدم و دوستانم به من پیوستند. خیلی زود از آب بیرون رفتیم و دوباره به شاخه‌های محبوبمان چنگ زدیم و دوباره درون آب پریدیم. وقتی چوب‌بُرهای بالای آب با فرستادن الوار بریده به پایان جریان رودخانه و به سوی کارخانه، تفریح ما را تهدید کردند، فوراً خودمان را با آن تطبیق دادیم، به پشت روی الوار دراز می‌کشیدیم و به نور خورشید که از میان شاخه‌های بلوط، صنوبر و کاج می‌درخشید، خیره می‌شدیم.

مهم نبود چند بار چنین کاری را تکرار کنیم، هرگز از این کار خسته نمی‌شدیم. گاهی در آن روزهای داغ تابستان، مایو می‌پوشیدیم، حداقل وقتی فکر می‌کردیم ممکن است فرد بزرگسالی آن دوروبرها باشد. اغلب اوقات هیچی نمی‌پوشیدیم.

آنچه این ماجراجویی را هیجان‌انگیزتر می‌کرد، آن بود که مادرم رفتن به رودخانه را برای من ممنوع کرده بود. از این‌ها گذشته، من شنا بلد نبودم. در زمستان، رودخانه همان‌قدر لذتبخش بود. برادر بزرگ‌ترم، سالیک [۳]، کمکم کرد تا از همهٔ وسایل عجیب و غریب، باقیمانده‌های فلزی از آهنگری پدر بزرگم و تکه‌های چوب مخصوص اجاق، جفتی کفش اسکی روی یخ درست کنم. ما در تهیهٔ اسکیت‌های خودمان خلاق بودیم. آن‌ها ابتدایی و زمخت بودند، اما به کار می‌آمدند! کوچک اما سریع بودم. عاشق مسابقه دادن با پسرهای بزرگ‌تر از خودم، روی یخ‌های پر از دست‌انداز بودم. یک بار دیوید، یکی دیگر از برادرانم، روی یخی که نازک بود، اسکیت کرد و یخ شکست و او درون رودخانهٔ منجمد افتاد. خوشبختانه آن بخش آب، کم‌عمق بود. کمکش کردم و او را از آب بیرون کشیدم. به سرعت به سوی خانه شتافتیم تا لباس‌های خیس آلمان را عوض کنیم و جلوی اجاق گرم شویم. وقتی گرم و خشک شدیم، دوباره برای ماجراجویی دیگری، با سرعت به طرف رودخانه برگشتیم.

زندگی، سفری بی‌پایان و بی‌دغدغه به نظر می‌رسید.

بنابراین، حتا ترسناک‌ترین قصه‌ها هم نمی‌توانست مرا برای هیولاهایی که چند سال بعد مجبور شدم با آن‌ها روبرو شوم، برای فرارهای محدودی که

تجربه‌شان می‌کردم یا حتا روبرو شدن با قهرمانی که خود را به شکل هیولایی درآورده بود و حتا زندگی مرا نجات داد، آماده کند. اولین سال‌های زندگی‌ام، برای مقابله با آنچه بعداً با آن روبرو شدم، هیچ هشدارى به من نداده بود.

اسم اصلی من لایب لی‌زون [۴] است، هر چند حالا به نام لئون شناخته می‌شوم. من در نارفاکا [۵]، روستایی در شمال شرقی لهستان، نزدیک بیوووستک [۶] با فاصله‌ای اندک از مرز بلاروس به دنیا آمدم. اجدادم، نسل‌ها آن‌جا زندگی کرده بودند. در حقیقت، بیش از دویست سال.

والدینم انسان‌هایی شریف و زحمتکش بودند و هرگز چیزی نمی‌خواستند که برایش زحمت نکشیده باشند. مادرم، سانا [۷]، کوچک‌ترین فرزند خانواده‌اش بین دو دختر و سه پسر بود. خواهر بزرگ‌ترش، شینا [۸] نام داشت که در زبان عبری [۹] به معنی زیباست.

خاله‌ام واقعاً زیبا بود؛ مادرم نبود و این حقیقت باعث شد که همه از جمله پدر و مادرشان، با آن‌ها متفاوت برخورد کنند. بدون شک والدینشان عاشق دخترانشان بودند، اما شنا زیباتر از آن بود که کارهای یدی انجام دهد، در حالی که نظرشان در مورد مادرم این‌گونه نبود. یادم می‌آید مادرم در بارهٔ حمل سطل‌های آب به مزرعه، برای کارگران می‌گفت. هوا بسیار گرم بود، سطل آب سنگین بود، اما معلوم شد که این کار برای او - و برای من - سعادت به همراه داشت. در این مزارع بود که برای اولین بار، مادرم مورد توجه همسر آینده‌اش قرار گرفت.

هر چند پدرم در ابراز علاقه پیشقدم شده بود، ازدواجشان را باید خانواده‌ها برنامه‌ریزی می‌کردند یا لاقلاً این‌طور به نظر می‌رسید. آن زمان در اروپای شرقی رسم بر این بود. خوشبختانه، والدین هر دو طرف از جاذبهٔ بین فرزندانشان خوشحال بودند.

خیلی زود ازدواج کردند، مادر شانزده‌ساله و پدرم، موشه [۱۰]، هجده‌ساله بود.

برای مادرم، زندگی متأهلی از جهات زیادی شبیه زندگی با والدینش بود. تمام روز، کارهای خانه، پختن غذا و مراقبت از خانواده را انجام می‌داد، اما به جای والدین خودش و خواهرش و برادرانش، حالا از شوهر و به زودی بچه‌هایش مراقبت می‌کرد.

به عنوان کوچک‌ترین فرزند از پنج فرزند، خیلی مورد توجه ویژهٔ مادرم نبودم. بنابراین، زمان محبوب من وقتی بود که برادران و خواهرم در مدرسه بودند و زنان همسایه به خانه‌مان می‌آمدند. آن‌ها دور اجاق می‌نشستند، بافتنی می‌بافتند یا از پره‌های قو، بالش درست می‌کردند. وقتی زنان پرها را جمع می‌کردند و درون کیسهٔ بالش فشار و به آرامی تکانشان می‌دادند تا پرها یکدست پهن شوند، آن‌ها را تماشا می‌کردم. خواه ناخواه، تعدادی از پرها از دستشان در می‌رفت. کار من جمع کردن پرهایی بود که مثل دانه‌های برف در هوا شناور بودند. برای گرفتنشان دست دراز می‌کردم، اما آن‌ها از من فرار می‌کردند. گاهی، خوش‌شانس بودم و مشتى از آن‌ها را می‌گرفتم و زنان با خنده و دست زدن به من پاداش



می‌دادند. کندن پر قو کاری بسیار سخت و برای همین هر دانه پَر بسیار پرارزش بود.

مشناقانه منتظر شنیدن داستان‌های مادرم و زنان دیگر بودم و گاهی هم، کمی از شایعات روستا را که با دوستانش رد و بدل می‌کرد، می‌شنیدم. آن موقع، آن روی متفاوت، آرام‌تر و راحت‌تر مادرم را می‌دیدم.

هر چند سرش شلوغ بود، همیشه برای نشان دادن عشق خود به ما وقت داشت. او با ما آواز می‌خواند و البته، مطمئن می‌شد که تکالیف مدرسه را انجام داده‌ایم. یک بار تنها پشت میز نشسته بودم و ریاضی می‌خواندم که صدای خش‌خشی از پشت سر شنیدم. آن قدر غرق یادگیری شده بودم که نشنیدم مادرم داخل آمد و شروع به پختن غذا کرد. موقع غذا خوردن نبود، برای همین تعجب کردم. سپس او بشقابی املت، که فقط برای من درست کرده بود، به من داد و گفت: «تو اون قدر پسر خوبی هستی که لیاقت این پذیرایی رو داری.»

هنوز هم غروری را که در آن لحظه درونم غلیان کرده بود، احساس می‌کنم. مادرم به من افتخار می‌کرد.

پدرم همیشه تلاش می‌کرد زندگی خوبی برایمان تدارک ببیند. به نظر او، کار در کارخانه آینده‌بهتری از کار آهنگری خانوادگی‌اش داشت. کمی پس از ازدواج، به عنوان کارآموز مکانیک در کارخانه‌ای کوچک که بطری‌های شیشه‌ای در سازه‌های مختلف تولید می‌کرد، به کار مشغول شد. آن‌جا پدرم یاد گرفت چگونه برای بطری‌ها قالب بسازد. به خاطر کار سخت، توانایی ذاتی و مصمم بودن، مرتباً در شغلش رشد می‌کرد. یک بار، صاحب کارخانه، پدرم را برای شرکت در کارگاه پیشرفته طراحی ابزار که در شهر بیوووستک برگزار می‌شد، انتخاب کرد. می‌دانستم فرصت مهمی است، زیرا پدرم به این مناسبت کت جدیدی خرید. خریدن لباس‌های نو چیزی نبود که مرتباً در خانواده ما روی دهد.

کارخانه شیشه رونق گرفت. صاحب آن تصمیم گرفت حرفه‌اش را با انتقال آن به کراکوف [۱۱] گسترش دهد، شهری رو به رشد، حدود پانصدوشصت کیلومتری جنوب غربی نارفکا. این مسئله باعث هیجان زیادی در دهکده ما شد. در آن روزها، برای همه، به خصوص جوانان، نادر بود که محل تولد خود را ترک کنند. پدرم یکی از معدود افرادی بود که با کارخانه به شهر کراکوف رفت. برنامه این بود که ابتدا پدرم برود. هرگاه پول کافی داشت، همه ما را به کراکوف ببرد. چند سال طول کشید تا آن قدر پس‌انداز کند که بتواند مکان مناسبی برای زندگی کردن ما پیدا کند. همزمان، پدرم شش‌ماه یک‌بار به دیدن ما می‌آمد.

خیلی کوچک بودم که به خاطر بیاورم دقیقاً چه وقت، برای اولین بار، پدرم نارفکا را ترک کرد، اما زمانی را که برمی‌گشت تا چند روزی پیش ما بماند به یاد می‌آورم. وقتی می‌رسید، تمام روستا می‌فهمیدند. او نحوه لباس پوشیدن رسمی مردان کراکوف را بیش‌تر می‌پسندید و به مرور چند



دست کت و شلوار شیک خرید. هر وقت برای دیدنمان می‌آمد، کت و شلواری زیبا و پیراهن و کراوات می‌پوشید. این کارش بین روستاییان که به لباس‌های گشاد و ساده دهقانان عادت داشتند، شور و هیجان ایجاد می‌کرد. اصلاً نمی‌دانستم که همان کت و شلوارها، طی سال‌های وحشتناک پیش رو به نجات زندگی ما کمک خواهند کرد.

پدر که می‌آمد، انگار در تعطیلات بودیم. وقتی خانه بود، همه‌چیز متفاوت می‌شد. اغلب روزها، با توجه به کارهایی که مادرم مجبور بود برای مراقبت از من و خواهر و برادرانم انجام دهد، غذا همیشه غیررسمی بود. وقتی پدر آن‌جا بود، مسئله فرق می‌کرد. همگی دور میز می‌نشستیم و بشقاب‌های متفاوت جلویمان قرار می‌گرفت. همیشه برای صبحانه چند تخم‌مرغ بیشتر و برای شام کمی گوشت بیشتر داشتیم. ما به داستان‌های پدر در باره زندگی در شهر گوش می‌دادیم، با قصه‌های او در باره وسایل مدرن مانند لوله‌کشی درون خانه‌ها و تراموای شهری، چیزهایی که به سختی می‌توانستیم تصور کنیم، جادو می‌شدیم.

ما چهار برادر، هرشل، سالیک، دیوید و من بهترین رفتار را داشتیم. برای جلب توجه پدر رقابت می‌کردیم، اما می‌دانستیم که خواهرمان پشا [۱۲] محبوب واقعی پدر بود. چون او تنها دختر در خانواده‌ای پر از پسران بی‌انضباط و سرکش بود، چنین چیزی اصلاً حیرت‌آور نبود. می‌توانم به یاد آورم که هر وقت با هم دعوا می‌کردیم، هرگز تقصیر پشا نبود، حتا اگر واقعاً مقصر او بود. وقتی بیش از حد او را اذیت می‌کردیم، پدر دخالت و ما را توبیخ می‌کرد. پشا موهای بلوند بلندی داشت که مادرم آن‌ها را به صورت دو گیس پرپشت می‌بافت. او در کارهای خانه به مادر کمک می‌کرد و ساکت و مطیع بود. می‌توانم درک کنم چرا محبوب پدر بود.

اغلب پدر از شهر بزرگ برای ما هدیه می‌آورد. روی جعبه‌های شیرینی که برایمان می‌آورد، تصویر برخی ساختمان‌های تاریخی عظیم و بلوارهای پردرخت کراکوف حک شده بود. عادت داشتم مدتی طولانی به آن‌ها خیره شوم و سعی می‌کردم تصور کنم زندگی در مکانی چنان باشکوه چگونه خواهد بود.

به عنوان کوچک‌ترین عضو خانواده، همیشه وسایل بقیه گیرم می‌آمد: پیراهن‌ها، کفش‌ها، شلوارها و اسباب‌بازی‌ها. در یکی از دیدارها، پدرم برای همه ما چمدان‌های کوچکی آورد. برادرهایم چمدان‌هایشان را گرفتند و بار دیگر فکر کردم که باید منتظر بمانم تا یکی از آن‌ها چمدان خودش را به من بدهد. واقعاً فکر می‌کردم اصلاً عادلانه نیست، اما این بار کاملاً غافلگیر شدم. در یکی از چمدان‌ها، چمدان کوچک‌تری برای من بود. بسیار خوشحال بودم.

هر چند دیدارهایش فقط چند روز طول می‌کشید، پدرم همیشه وقت خاصی برای من صرف می‌کرد. هیچ‌چیز به اندازه قدم زدن با او تا خانه والدینش



لذتبخش نبود، به ویژه که دوستانش در مسیر با او احوالپرسی می‌کردند. او همیشه دست مرا در دست می‌گرفت و با انگشتانم بازی می‌کرد، این مثل علامتی سری بین ما بود، از این‌که چقدر دوستم داشت؛ کوچک‌ترین پسرش را. برادرم هرشل از همه ما بزرگ‌تر بود؛ بعد از او بتزالی [۱۳] بود که سالیک صدایش می‌کردیم و بعد خواهرم پشا؛ برادرم دیوید و من. همیشه فکر می‌کردم هرشل مثل سامسون داستان‌های کتاب مقدس، درشت‌اندام، قوی و عصبی‌مزاج است. والدینم می‌گفتند مایه شر است. وقتی نوجوان بود، طغیان می‌کرد و به مدرسه نمی‌رفت. او می‌خواست کاری مفیدتر انجام دهد. آن زمان، پدر در کراکوف کار می‌کرد، بنابراین والدینم تصمیم گرفتند هرشل به آن‌جا برود و با پدر کار کند. من احساسات متناقضی در این باره داشتم. متأسف بودم که برادر بزرگ‌ترم می‌رفت، اما از جهاتی آسودگی به همراه داشت. مادرم همیشه نگران او بود و با وجود کوچکی، می‌دانستم که برای خود هرشل هم بهتر است که با پدرم باشد. او زندگی شهری را ترجیح می‌داد و وقتی پدر به دیدارمان می‌آمد، به ندرت همراهی‌اش می‌کرد.

هر قدر هرشل خشن و خودرأی بود، برادرم سالیک از جهات مختلف نقطه مقابل او بود. سالیک آرام و مهربان بود. هر چند شش سال از من بزرگ‌تر بود و دلایل زیادی داشت که برتری‌اش را به من نشان دهد، هرگز این کار را نمی‌کرد. در حقیقت، به یاد نمی‌آورم حتی یک بار طوری رفتار کرده باشد که نشان دهد مزاحم او هستم، هر چند، احتمالاً بودم. حتی اجازه می‌داد در گشت و گذارش در شهر، آویزانم باشم.

در مسائل فنی نابغه و برای همین قهرمان من بود. به نظر می‌رسید هیچ کاری نیست که نتواند انجام دهد. یک بار به جای استفاده از برق، از بلور کوارتز برای گرفتن رادیو استفاده کرد تا بتواند اخبار رادیو ورشو، بیووستک و حتی کراکوف را بشنود. او به طور کلی دستگاهی دیگر ساخت، از جمله جعبه‌ای که تجهیزات را در آن قرار داد و فکر کرد که چگونه سیم بلندی را به عنوان آنتن نصب کند تا بتواند امواج رادیویی را بگیرد. وقتی سالیک، هدفون‌ها را روی گوشم گذاشت و شیپور معروف کراکوف را که از صدها مایل دورتر، فرارسیدن ظهر را اعلام می‌کرد، شنیدم، به نظرم معجزه بود.

برادرم دیوید که یک سال و خرده‌ای از من بزرگ‌تر بود، نزدیک‌ترین همراهم بود. یادم می‌آید دیوید به من می‌گفت، وقتی نوزاد بودم و گریه می‌کردم، او گهواره‌ام را تکان می‌داد. اغلب با هم بودیم. اذیت کردن و سر به سر من گذاشتن، یکی از تفریحات محبوبش بود. هر وقت فریب یکی از کلک‌هایش را می‌خوردم، پوزخند شادمانه‌ای می‌زد.

گاهی چنان از کلک‌هایش ناراحت می‌شدم که به گریه می‌افتادم. یک بار وقتی هر دو نودل می‌خوردیم، گفت که نودل‌ها واقعاً کرم بودند. این قدر این حرف را تکرار کرد و جدی بود که بالاخره قانع شدم، عق زدم و دیوید از خنده زوزه می‌کشید. طولی نمی‌کشید که دوباره صمیمی می‌شدیم... تا



این‌که دیوید فرصت دیگری برای آزارم پیدا می‌کرد.

حدود هزار یهودی در نارفکا ساکن بودند. احساس نزدیکی خاصی به والدین مادرم داشتم و مشتاق بودم با آن‌ها برای عبادت به کنیسه بروم. عاشق طنین صدای دعاکنندگان بودم. خاخام، مراسم را با صدایی قوی و سرزنده شروع می‌کرد که خیلی زود با صدای حضار همراه می‌شد. هر چند دقیقه یک بار، صدایش با خواندن یک یا دو خط بلندتر می‌شد و اعلام می‌کرد کجای کتاب دعا را بخوانیم. بقیه مواقع، هر عضو حاضر، کار خودش را می‌کرد. احساس می‌کردیم یک نفریم، اما در عین حال، هر کس به میل خود با خدایش راز و نیاز می‌کرد. فکر می‌کنم برای کسی که از بیرون این صحنه را می‌دید، عجیب به نظر می‌رسید، اما به نظر خودمان کاملاً طبیعی و درست بود. گاهی، وقتی یک مسیحی لهستانی می‌خواست اتفاقی پر هرج و مرج را توصیف کند، می‌گفت، «مثل دعا خواندن یهودی‌ها در کنیسه بود». در دوران صلح و آرامش، چنین نظری ابداً خصمانه نبود، اما مؤید این مسئله بود که از نظر کسانی با دیدگاه مذهبی متفاوت، چقدر عجیب به نظر می‌رسیدیم.

اغلب اوقات، مسیحی‌ها و یهودی‌ها در نارفکا کنار هم در آرامش زندگی می‌کردند، هر چند خیلی زود، هنگام راه رفتن‌های بی‌خیال کودکی به هنگام «هفته مقدس»، کمی قبل از عید پاک، فهمیدم که چندان خوش‌شانس نیستم. آن هفته تنها زمانی بود که همسایه‌های مسیحی رفتار متفاوتی با ما داشتند، گویی ما یهودی‌ها، ناگهان دشمن آنان شده بودیم. حتا همبازی‌هایم به من حمله می‌کردند؛ آن‌ها به سویم سنگ پرتاب و با نام‌هایی بسیار زشت و آزاردهنده صدایم می‌کردند، لقب‌هایی مثل «قاتل مسیح». اصلاً درک نمی‌کردم چه می‌گویند، چون می‌دانستم مسیح قرن‌ها پیش زندگی می‌کرد، اما هویت شخص من در مقایسه با هویت من به عنوان یک یهودی اهمیت چندانی برایشان نداشت؛ و برای کسانی که به نظر می‌رسید از ما متنفر بودند، تا زمانی که یک یهودی زنده بود، در اصل قضیه فرقی نمی‌کرد؛ یهودی بود و هر یهودی مسئول مرگ مسیح بود. خوشبختانه این دشمنی فقط چند روز در سال بود و به طور معمول، در نارفکا، یهودی‌ها و غیریهودی‌ها در آرامش کنار هم زندگی می‌کردند. البته همیشه استثناهایی هم وجود داشت. زنی که در خانه روبروی خانه ما زندگی می‌کرد، به من و دوستان یهودی‌ام، فقط به خاطر راه رفتن روی پیاده‌روی جلوی خانه‌اش سنگ می‌زد. حدس می‌زنم فکر می‌کرد که مجاورت با یک یهودی، برایش بدشانسی می‌آورد. یاد گرفتم که هنگام نزدیک شدن به خانه او، از سوی دیگر خیابان بروم. همسایه‌های دیگر خیلی مهربان‌تر بودند. خانواده‌ای که دیوار به دیوار ما خانه داشتند، هر سال ما را برای دیدن درخت کریسمسشان دعوت می‌کردند.

در کل، در دهه ۱۹۳۰، نارفکا مکان دلپذیر و آرامی برای بزرگ شدن بود. از غروب جمعه تا غروب یکشنبه، یهودیان نارفکا روز سبت [۱۴] را به جا می‌آوردند. مغازه‌ها و کارها تعطیل می‌شد و من آرامش آن را بسیار دوست داشتم، یک جور استراحت دلپذیر پس از یک هفته کار بود. پس از مراسم



دعاخوانی در کنیسه، مردم توی تراس‌هایشان می‌نشستند، گپ می‌زدند و تخمه کدو می‌شکستند. وقتی آن دور و بر پرسه می‌زدیم، اغلب از من می‌خواستند آواز بخوانم، زیرا آهنگ‌های زیادی بلد بودم و به خاطر صدایم تحسین می‌شدم، چیزی که به هنگام بلوغ از دست دادم و صدایم تغییر کرد.

از سپتامبر تا مه، صبح‌ها به مدرسه عمومی و بعدازظهرها به خیدر [۱۵]، مدرسه مذهبی کودکان یهودی می‌رفتم. آنجا از من انتظار می‌رفت زبان عبری و کتاب مقدس را یاد بگیرم. در این زمینه بر همکلاسی‌هایم برتری داشتم، چون از برادرهایم یاد گرفته بودم. وقتی آن‌ها تکالیف مدرسه خیدر را انجام می‌دادند، با وجود این که اصلاً نمی‌فهمیدم چه چیزی مطالعه می‌کنند، از آن‌ها تقلید می‌کردم. در پنج‌سالگی، والدینم تصمیم گرفتند مرا به خیدر بفرستند.

مذهب غالب در لهستان، کاتولیک بود و مذهب، بخش مهمی از تکالیف مدرسه عمومی‌ای را که می‌رفتم شامل می‌شد. وقتی همکلاسی‌های کاتولیکم دعاهایشان را حفظ می‌کردند، از ما یهودی‌ها خواسته می‌شد که بایستیم و ساکت باشیم. گفتنش از انجام دادنش آسان‌تر است؛ اغلب برای پچیچ کردن یا سقلمه‌ای که از روی شیطنت به بغل‌دستی می‌زدیم، تنبیه می‌شدیم، در حالی که از ما خواسته بودند مثل مجسمه بی‌حرکت بایستیم. کوچک‌ترین تخطی، این خطر را داشت که معلم به والدینمان بگوید. گاهی حتا قبل از این که بعدازظهر به خانه برسم، مادرم می‌دانست که توی دردرس افتاده بودم! مادرم هرگز مرا نمی‌زد، اما طوری رفتار می‌کرد که بفهمم ازم راضی نیست. آن حس و حال مادر را دوست نداشتم، بنابراین، اغلب اوقات سعی می‌کردم رفتار خوبی داشته باشم.

یک بار پسرعمویم، یوسل [۱۶]، از معلمش پرسیده بود آیا می‌تواند اسمش را به یوزف، به احترام یوزف پیلسودسکی [۱۷]، قهرمان ملی لهستان تغییر دهد. معلم به او گفت یک یهودی حق ندارد اسم کوچک لهستانی داشته باشد. نمی‌توانستم بفهمم چرا پسرعمویم می‌خواست اسم یهودی خود را که در انگلیسی هم معنی‌اش جوزف بود با معادل آن در لهستانی، یوزف، عوض کند، اما منع کردن معلم اصلاً حیرت‌زده‌ام نکرده بود. زندگی ما همان‌طور بود.

خانه همسایه‌مان، لانسمن [۱۸] خیاط، خانه دوم من بود. این که چطور با دهانش آب را به طور یکسان روی لباسی که اتو می‌کرد، می‌پاشید، شگفت‌زده‌ام می‌کرد. دیدار او، همسرش و چهار پسرشان را که همگی خیاط‌های ماهری بودند، بسیار دوست داشتم. هنگام کار آواز می‌خواندند و شب‌ها دور هم جمع می‌شدند، آهنگ می‌ساختند، آواز می‌خواندند و موسیقی می‌نواختند. وقتی جوان‌ترین پسرشان، که صهیونیست [۱۹] بود، تصمیم گرفت خانه‌اش را به مقصد دور فلسطین ترک کند، گیج شدم. چرا او باید آن قدر از خانواده‌اش دور شود و کار کردن و نواختن موسیقی با آن‌ها را ترک کند؟ حالا می‌فهمم که آن تصمیم جان‌ش را نجات داد. پدر، مادر و برادرانش همگی در هولوکاست کشته شدند.



نارفکا فاقد بیش‌تر چیزهایی بود که امروز به عنوان ضروریات می‌شناسیم. خیابان‌ها از قلوه‌سنگ ساخته شده بود و آسفالتی روی آن‌ها نکشیده بودند. غالب ساختمان‌ها از چوب ساخته شده و یک طبقه بودند؛ مردم پیاده می‌رفتند یا با اسب و درشکه سفر می‌کردند. هنوز وقتی را که شگفتی صنعت برق در سال ۱۹۳۵ به ما رسید، به یاد می‌آورم. شش‌ساله بودم. همهٔ خانه‌ها مجبور بودند تصمیم بگیرند که می‌خواهند از نیروی برق استفاده کنند یا نه. پس از بحث و تبادل نظر فراوان، والدینم به خود جرئت دادند اختراع جدید را به خانه‌مان بیاورند. فقط یک سیم از وسط سقف خانه‌مان به پریز وصل می‌شد. باورکردنی نبود که به جای چراغ نفتی، حالا یک لامپ بالای سرمان بود که به کمک آن می‌توانستیم شب‌ها درس بخوانیم. همهٔ کاری که باید می‌کردیم این بود که سیم را بکشیم تا روشن یا خاموش شود. هر وقت فکر می‌کردم والدینم نیستند و نمی‌توانند مرا ببینند، از صندلی‌ای بالا می‌رفتم و سیم را می‌کشیدم، فقط برای این‌که نور بیاید و برود، گویی جادویی در کار بود، شگفت‌انگیز بود.

به رغم شگفتی برق، در بیش‌تر موارد، زندگی در نارفکا مثل قرن‌ها پیش باقی ماند. در خانه‌ها آب لوله‌کشی نداشتیم و در زمستان‌های سخت، بیرون رفتن از خانه، یکی از کارهایی بود که تا حد امکان آن را به تأخیر می‌انداختم. خانهٔ ما اتاق بزرگی داشت که به عنوان آشپزخانه، اتاق غذاخوری و اتاق نشیمن، همگی یک‌جا استفاده می‌شد و یک اتاق خواب داشتیم. فضای خصوصی آن‌گونه که امروز به آن فکر می‌کنیم، چیزی کاملاً بیگانه بود. یک تخت‌خواب داشتیم و همه‌مان روی آن می‌خوابیدیم، مادرم، برادرها، خواهرم و من.

آب را از چاهی در حیاط بیرون می‌کشیدیم، دلوی را پایین می‌انداختیم تا صدای پاشیدن آب را بشنویم، سپس پر از آب می‌شد و آن را بیرون می‌کشیدیم. چالش اصلی این بود که در راه بردنش از چاه به داخل خانه، آب را نریزیم و هدر ندهیم. روزی چند بار این کار را می‌کردیم تا آب مورد نیاز خانه تأمین شود، بنابراین، در روز چند بار بین چاه و خانه در رفت‌وآمد بودیم. من تخم‌مرغ‌ها را هم جمع می‌کردم، چوب‌هایی که سالیک خرد می‌کرد، روی هم می‌چیدم، ظرف‌هایی را که پشا می‌شست، خشک می‌کردم و کارهای مادرم را انجام می‌دادم. اغلب روزها هم به خانهٔ پدربزرگ می‌رفتم تا ظرفی شیر، که از گاوشان می‌دوشیدند، بیاورم.

روستای ما کنار جنگل بیاوویژا<sup>[۲۰]</sup> واقع بود و ساکنان آن کشاورز، آهنگر، قصاب، خیاط، معلم و مغازه‌دار بودند. ما کشاورزانی ساده و کوشا بودیم، چه یهودی و چه مسیحی که زندگی‌مان حول محور خانواده، برنامه‌های مذهبی و فصل‌های کاشت و برداشت می‌چرخید. آن‌هایی که یهودی بودند، در خانه به یدیش، در جامعه به لهستانی و در مدارس به زبان مذهبی و در کنیسه به عبری صحبت می‌کردند. من کمی هم آلمانی از پدر و مادرم یاد گرفته بودم. معلوم شد که دانستن زبان آلمانی، بیش از آنچه تصور می‌کردیم، به حالمان مفید بود.



از آنجا که قانون لهستان، یهودی‌ها را از داشتن زمین منع کرده بود، این قانون قرن‌ها در تمام اروپا جاری بود، پدربزرگ مادری من، جیکوب گلنر [۲۱]، مزرعه‌اش را از کلیسای ارتودوکس شرقی [۲۲] اجاره کرد. او ساعت‌ها کار یدی را به خاطر خانواده‌اش تحمل می‌کرد. زمین‌هایش را کشت می‌کرد، سیب‌زمینی‌ها را با بیلچه از خاک درمی‌آورد و علف‌ها را با داس می‌برید. وقتی در پایان برداشت محصول، علف‌های خشک را روی گاری تلنبار می‌کرد، من از نشستن بالای آن‌ها لذت وافر می‌بردم. پس از این‌که پدرم به کراکوف رفت، مادرم روز به روز بیش‌تر به حمایت پدر و مادرش نیاز پیدا می‌کرد. پدربزرگ دائماً با سبدهای سیب‌زمینی و چغندر و محصولات دیگر باغش به خانه ما سر می‌زد تا مطمئن شود که دختر و نوه‌هایش گرسنه نمانند. با وجود کمک والدینش، مادرم همیشه مشغول کار بود، زیرا روی هم رفته او مادری مجرد بود که بچه‌هایش را به تنهایی بزرگ می‌کرد. فقط غذا دادن به ما و لباس تمیز پوشاندن و کسب اطمینان از این‌که هر چه برای مدرسه نیاز داریم، آماده است، کار بسیار بزرگی بود. او هرگز برای خود وقت نداشت.

در نارفکا همه همسایه‌ها همدیگر را می‌شناختند و می‌دانستند منبع درآمدشان چیست. مردها اغلب به وسیله شغلشان شناخته می‌شدند، نه اسم فامیلی‌شان. پدربزرگ مادری‌ام را جیکوب آهنگر خطاب می‌کردند و همسایه ما لانسمن خیاط بود. زن‌ها اغلب با اسم شوهرشان نامیده می‌شدند - مثل زن جیکوب - یا بچه‌ها گاهی بر اساس اسم والدین یا پدربزرگ و مادر بزرگشان خطاب می‌شدند. از همه مهم‌تر این‌که کسی مرا به عنوان لایب لی‌زون به رسمیت نمی‌شناخت. حتا به من به عنوان پسر موشه و سانا فکر نمی‌کردند، آن‌ها مرا نوه جیکوب گلنر خطاب می‌کردند. این حقیقت ساده، چیزهای زیادی را در باره دنیایی که من در آن بزرگ شدم بیان می‌کند. آن جامعه، جامعه‌ای پدرسالار بود که در آن سن افراد محترم، حتا مقدس بود، به ویژه وقتی، مثل مورد پدربزرگ مادری من، سن بالا به معنای عمری کار سخت، مراقبت از خانواده، وفاداری به دین و ایمان بود. وقتی مردم از من به عنوان نوه جیکوب گلنر صحبت می‌کردند، همیشه احساس خاص‌تر بودن و سرافرازی می‌کردم.

هر جمعه شب و شنبه صبح در مراسم سبت در کنیسه، کنار پدربزرگ می‌ایستادم، مثل او سرم را خم می‌کردم و هر کاری انجام می‌داد، تکرار می‌کردم. هنوز به یاد می‌آورم که سرم را بلند و به او نگاه می‌کردم و فکر می‌کردم چقدر قوی و بلند به نظر می‌رسید، مثل درخت پهناوری که مرا تحت حمایت می‌گرفت. همیشه عید فصیح [۲۳] را در خانه او سپری می‌کردیم. از آنجا که من کوچک‌ترین نوه بودم، افتخار دشوار پرسیدن چهار سؤال مرسوم مربوط به مراسم تعطیلی را داشتم. وقتی سؤال‌ها را به زبان عبری می‌خواندم، به شدت سعی می‌کردم اشتباه نکنم و احساس می‌کردم چشمان پدربزرگ به من دوخته شده است و انتظار می‌کشد که سهمم را ادا کنم. وقتی تمام می‌شد، نفسی به راحتی می‌کشیدم، می‌دانستم انتظارانش را



برآورده کرده‌ام. از این‌که نوه‌اش بودم، احساس خوشبختی می‌کردم و همیشه می‌خواستم تأییدش را به دست آورم و لیاقت محبتش را داشته باشم، به ویژه از این‌که شب را تنهایی پیش آن‌ها بمانم، لذت می‌بردم. با آن‌ها توی تخت‌خوابشان می‌خوابیدم و خوشحال بودم که مثل خانه‌مان، مجبور نیستم آن را با خواهر و برادرانم سهیم شوم. بی‌نهایت دوست داشتم مرکز توجه پدر بزرگ و مادر بزرگ باشم!

غرق در عشق و حمایت خانواده، از زجری که یهودیان در نارفکا و سایر روستاها، طی قرن‌ها، از دست حاکمان متعدد که از پی هم می‌آمدند و می‌رفتند، تجربه کرده بودند، آگاهی کمی داشتم. والدین من در دهه ۱۹۰۰ از قتل‌عام روس‌ها که به آن پوگرم [۲۴] می‌گفتند جان سالم به در برده بودند. پس از آن، بسیاری از یهودیان نارفکا به آمریکا مهاجرت کردند، از جمله برادران مادرم، موریس [۲۵] و کارل [۲۶]. هر چند اصلاً زبان انگلیسی نمی‌دانستند، باور داشتند که آینده بهتری در ایالات متحد در انتظارشان است. چند سال بعد، شنا، خواهر زیبا، هم در جستجوی زندگی جدید به آمریکا مهاجرت کرد.

والدینم جنگ را مستقیم تجربه کرده بودند، جنگ بزرگ ۱۹۱۴-۱۹۱۸. هیچ‌کس تا قبل از ۱۹۳۹ از آن به عنوان جنگ جهانی اول یاد نمی‌کرد، چون اصلاً فکر نمی‌کردیم بیست سال بعد، دوباره جهان در آتش جنگ بسوزد. طی جنگ بزرگ، سربازان آلمانی، که لهستان را اشغال کرده بودند، معمولاً با همه لهستانی‌ها، صرف‌نظر از مذهبشان، یکسان برخورد می‌کردند. در همان زمان، در نارفکا و سایر روستاها در سرتاسر لهستان، مردان به کار اجباری فراخوانده شدند. پدرم در خط‌آهن کم‌پهنا که الوار و سایر اقلام را از منطقه ما به آلمان می‌برد، برای آلمانی‌ها کار می‌کرد. در ۱۹۱۸، وقتی آلمان شکست خورد، نیروهای اشغالگر عقب‌نشینی کردند و به وطنشان برگشتند.

با نگاهی به گذشته، درمی‌یابیم والدینم و بسیاری دیگر اشتباه وحشتناکی کردند. آن‌ها فکر می‌کردند آلمانی‌هایی که در جنگ جهانی دوم به نارفکا آمدند، مانند آلمانی‌هایی خواهند بود که در جنگ جهانی اول آمده بودند. آن‌ها فکر می‌کردند آلمانی‌ها مردمی مانند خودشانند، مردانی که خدمت نظامی‌شان را انجام می‌دهند، مشتاقند به سوی زنان و فرزندان‌شان برگردند و هر گونه مهمان‌نوازی و محبت را قدر می‌دانند. درست همان‌گونه که مردم فکر می‌کردند، من هم مانند پدر بزرگم هستم و به همین دلیل انتظارات خاصی از من داشتند. ما فکر می‌کردیم آلمانی‌هایی که در ۱۹۳۹ وارد خاک لهستان شدند، مانند آن‌هایی‌اند که قبلاً آمده و رفته بودند. به طور منطقی، دلیلی نداشت که جور دیگر فکر کنیم. از این‌ها گذشته، به چه چیزی بیش‌تر از تجربه خودمان می‌توانستیم اعتماد کنیم؟ وقتی به مکانی که در آن رشد کردم فکر می‌کنم، به روستایی که آن همه خاطره گرانبها برایم به ارمغان آورده بود، به یاد آهنگی یدیش می‌افتم

که عادت داشتم با لانسمن و پسرانش بخوانم. عنوانش به انگلیسی می‌شود «روی کوره آتش». با آهنگی غمگین، ترانه از خاخامی می‌گوید که الفبای عبری را به دانش‌آموزان جوانش یاد می‌دهد؛ درست همان‌طور که من آن حروف را در خیدر یاد گرفته بودم. ترانه با کلماتی بدشگون پایان می‌گیرد و خاخام هشدار می‌دهد:

بچه‌ها، وقتی بزرگ‌تر شوید

خواهید فهمید

چه اشک‌ها که در این حروف نهفته

و چقدر ضجه و زاری

شب‌ها، وقتی این ترانه را با خانواده لانسمن می‌خواندم، به نظر می‌رسید آن کلمات به تاریخ باستان تعلق دارند. ابداً، تصور هم نمی‌کردم که آن کلمات، آینده وحشتناک و قریب‌الوقوع مرا پیش‌بینی می‌کنند.



**سخت است تصور کردن** دنیای بدون هواپیما و اتومبیل، دنیایی که مردم بیش‌تر زندگی‌شان را در یک منطقه سپری کرده و به ندرت بیش‌تر از چند کیلومتر دورتر از روستایشان سفر کرده باشند، دنیایی بدون اینترنت و حتا تلفن. از جهاتی، خاطرات آن جهان کوچک، جایی که اولین سال‌های کودکی را سپری کردم، برایم عزیزند. الگوی قابل پیش‌بینی زندگی باعث می‌شد لحظات نادرِ غافلگیری به‌یادماندنی شود. وقتی حالا به آن شیوه زندگی فکر می‌کنم که آن‌قدر دور است، احساس می‌کنم دلم برایش تنگ می‌شود، به ویژه برای پدربزرگ و مادربزرگم، خاله‌ها، دایی‌ها، عموها، عمه‌ها و فرزندان‌شان.

تعریف‌های پدرم، تصویری درخشان از شهر کراکوف به من داده بود که پانصدوشصت کیلومتر از ما فاصله داشت و چند سال نوری با زندگی در نارفکایی که من می‌شناختم، متفاوت بود. حتماً برای پدر خیلی سخت بود که چند ماه از ما دور باشد و بر دوش مادر بار سنگینی بگذارد. اما مادرم می‌فهمید که پدر کار می‌کرد تا زندگی بهتری برای ما فراهم کند و ما مجبور بودیم صبور باشیم تا او پس‌انداز کند و بتوانیم به او بپیوندم.

در نهایت، در بهار ۱۹۳۸، پس از پنج سال کار سخت و پس‌انداز، دنبال ما فرستاد. خیلی هیجان‌زده بودم. به عنوان پسری هشت‌ساله، عاشق ماجراجویی بودم. می‌دانستم که شهر بزرگ پر از ماجراست و فکر بودن با پدر به نظرم بهترین اتفاق دنیا بود. از وقتی سه‌ساله بودم، او اغلب از ما دور بود! پس با هیجان و بدون ذره‌ای بدگمانی با پدربزرگ و مادربزرگم، خاله‌ها، عمه‌ها، عموها و فرزندان‌شان خداحافظی کردم و آماده شروع زندگی جدید بودم. تصور می‌کردم هر وقت برگردم، تمام بستگان و دوستانم آن‌جا منتظر خواهند بود. بدون برگشتن و نگاه کردن به پشت سر، همراه با مادر، برادران و خواهرم، اولین مسافرت با قطار را آغاز کردم. قبل از آن، هرگز آن سوی مرز روستایمان نرفته و سوار قطار هم نشده بودم. همه چیز آن سفر هیجان‌انگیز بود: صداها، سرعت، منظره‌ای که تند از برابر چشمانم می‌گریخت. من برای هر چیز پیش‌رو آماده بودم - یا فکر می‌کردم آماده بودم.

به یاد نمی‌آورم سفر دقیقاً چقدر طول کشید، فقط می‌دانم طولانی بود، حداقل چند ساعت. به یاد می‌آورم که هر لحظه‌اش جذاب بود. دنیا چقدر بزرگ به نظر می‌رسید! و ما فقط چند صد کیلومتر سفر کرده بودیم. وقتی هوا تاریک می‌شد، می‌ترسیدم اگر چشمانم را به پنجره نچسبانم، چیزی مهم را از دست بدهم. ساعت از یازده شب گذشته بود که به ایستگاه کراکوف رسیدیم. پدر آن‌جا منتظر بود و ما به آغوشش دویدیم. وسایلمان را روی گاری گذاشتیم و خودمان را کنار راننده جا دادیم. حیرت کرده بودم که حتا در آن ساعت شب که کلی از وقت معمول خوابم گذشته بود، هنوز تراموا، اتومبیل و عابر پیاده در همه‌جا دیده می‌شدند. وقتی از روی ویسچولا [۲۷]، رودخانه‌ای که از شهر عبور می‌کرد، می‌گذشتیم، پدر به ما اطمینان



داد که به زودی به خانه می‌رسیم. وقتی صدای سم اسب روی سنگفرش‌های کراکوف بلند شد، بالاخره تسلیم خواب شدم. آن قدر که باید، برای یک روز دیده بودم. دقایقی بعد به مقصد رسیدیم. خانه جدید ما در ساختمانی در خیابان سیزده منطقه صنعتی شوِشوا [۲۸] درست در جنوب رودخانه بود. ساختمان، مخصوص کارکنان کارخانه شیشه‌ای بود که پدرم در آن کار می‌کرد. آپارتمان ما در طبقه اول بود. مثل خانه‌مان در نارفکا، فقط دو اتاق داشت، یک اتاق خواب و یک سالن، اما فضای نشیمن این آپارتمان بسیار بزرگ‌تر از خانه قبلی بود. لوله‌کشی آب داخل آپارتمان مرا بیش از هر چیزی هیجان‌زده کرده بود. قبل از این که روی تخت‌خواب غش کنیم، پدر ما را به سوی راهرو، جایی که حمام و دستشویی را با سه خانواده دیگر شریک بودیم، هدایت کرد. او زنجیری را در پشت توالت کشید و من با چشمان حیرت‌زده و گشاد دیدم که آب خالی شد و کاسه آن دوباره پر شد. تا آن زمان فکر می‌کردم لامپ بزرگ‌ترین اختراع دنیاست؛ اما حالا متوجه شدم که هرگز مجبور نیستم به داخل حیاط بروم و با سطل، آب بیاورم. همان موقع در نظرم لامپ و برق بعد از توالت و لوله‌کشی آب، در درجه دوم اهمیت قرار گرفتند و وقتی زنجیر را کشیدم و دیدم که آب از کناره‌های کاسه توالت به درون می‌ریزد، فکر کردم خارق‌العاده‌ترین اختراع بشر است. روزی پر از شگفتی بود.

صبح فردای آن روز، دیوید و من برای کشف محیط اطراف بیرون رفتیم. کم‌کم از ساختمانمان دور شدیم، ابتدا از خیابان پایین رفتیم، سپس پیچیدم و بالاخره به رودخانه‌ای که پل پُستینتوف شلانسکیخ [۲۹] که منطقه ما را به جاذبه‌های اصلی کراکوف متصل می‌کرد، رسیدیم؛ منطقه قدیمی یهودی‌نشین کاژی‌می‌یژ [۳۰]، منطقه تاریخی شهر قدیم [۳۱] و قصر واول [۳۲]، کاخ سلطنتی پادشاهان و ملکه‌هایی که هنگام پایتخت بودن کراکوف در لهستان سده‌های میانه حکمرانی می‌کردند. خیلی زود، آن قدر جسارت پیدا کردم که خودم به تنهایی برای کشف شهر راه افتادم. تمام آن منظره‌هایی که عکسشان را روی جعبه‌های شیرینی ستایش می‌کردم، در واقعیت، حتا زیباتر و تأثیرگذارتر بودند. به ویژه مجذوب پارک‌های بزرگ کراکوف و ساختمان‌های تاریخی شدم، مثل کنیسه قدیمی [۳۳] که در دهه ۱۴۰۰ ساخته شده بود و کلیسای سنت مری باسیلیکا [۳۴]، کلیسای باشکوهی که در قرن چهاردهم به سبک گوتیک [۳۵] ساخته شده و در میدان اصلی شهر سر به آسمان برداشته بود. آن شیپوری که هر ظهر از رادیوی سالیک می‌شنیدم، در این کلیسا نواخته می‌شد.

هر روز، ماجراجویی جدیدی بود و من بی‌تاب کشف چیزهای تازه بودم. گاهی دستم را روی ساختمانی می‌گذاشتم تا مطمئن شوم خواب نمی‌بینم. جنب و جوش خیابان‌ها طوری بود که گویی همه کاری مهم برای انجام دادن داشتند. تماشا کردن کفش‌های متفاوتی که مردم می‌پوشیدند و بعد سربلند کردن و دیدن صورت آن‌ها سرگرمی خوبی بود. گاهی در مسیر می‌ایستادم تا به ویتربین فروشگاه‌های بزرگ که پر از کالاهای تجاری، از لباس و جواهرات



گرفته تا وسایل خانه بودند، خیره شوم. هرگز چنین چیزی ندیده بودم. مثل این بود که توی صحنه فیلمی باشم یا توی یک پارک تفریحی - هر چند آن موقع اصلاً تصویری از این‌که چنین مکان‌هایی وجود دارد، نداشتم.

آپارتمان ما در منطقه‌ای کارگری-صنعتی واقع بود و فقط چند خیابان با کارخانه پدرم در خیابان لی‌پوا [۳۶] فاصله داشت. پسرهای همسن من زیاد بودند. گاهی مرا به خاطر حیرت‌زدگی و بازماندن دهانم در برابر ساختمان‌هایی که برای آن‌ها عادی بود، مسخره می‌کردند. آن‌ها دوست داشتند نقش پسر شهری را بازی کنند که می‌تواند همه چیز را برای پسر ساده‌لوح روستایی شرح دهد. هر چند، گاهی با من می‌ایستادند و به هر چیز عجیبی که مرا جذب کرده بود، نگاه می‌کردند. طولی نکشید که چند دوست خاص پیدا کردم که همگی عاشق ماجراجویی بودیم. یکی از تفریحاتمان سوار شدن بر تراموایی بود که از شهر عبور می‌کرد. از آن‌جا که من و دوستانم پولی نداشتیم، روشی اختراع کردیم که فکر می‌کردیم روشی هوشمندانه برای سواری مجانی باشد. از انتها، درست خلاف جایی که راننده نشسته بود، به درون تراموا می‌پریدیم و وقتی که او به طرفمان می‌آمد، بلیت‌ها را می‌گرفت و آن‌ها را سوراخ می‌کرد، نقشه فرارمان را می‌کشیدیم. درست قبل از این‌که به ما برسد، از تراموا بیرون می‌پریدیم و از سوی دیگر آن سوار می‌شدیم و به این ماجراجویی حداقل تا چند ایستگاه ادامه می‌دادیم تا وقتی که راننده متوجه کلکمان می‌شد. هرگز از این ترفند خسته نشدم.

یهودی بودن من، برای دوستان جدیدم آن‌چنان اهمیتی نداشت. تنها چیزی که اهمیت داشت این بود که من در شیطنت و جسارت آن‌ها شریک بودم. کراکوف نه تنها شهری تاریخی بلکه مرکز فرهنگی بین‌المللی هم بود، پر از سینماها و کافه‌ها، کلوب‌های شبانه و یک سالن اپرا. حقوق پدرم امکان استفاده از هیچ‌کدام از این تفریحات را میسر نمی‌کرد. فقط وقتی توانستم زندگی شبانه کراکوف را ببینم که نامه‌های عاشقانه مردی در یک کاباره را با زنی که در همسایگی ما زندگی می‌کرد، رد و بدل می‌کردم. زن همسایه برای سوار شدن به تراموا به من پول می‌داد، اما به جای سوار شدن، آن مسافت کوتاه را پیاده می‌رفتم. به کاباره که می‌رسیدم، نامه را به دربان می‌دادم. وقتی منتظر جواب بودم، به داخل سرک می‌کشیدم، مشتاق بودم ببینم چه چیزی آدم‌ها را هر شب به آن‌جا می‌کشاند. هرگز نتوانستم چیز زیادی ببینم، هر چند موسیقی زنده لهستانی را می‌شنیدم. پس از گرفتن جواب به سمت خانه می‌رفتم و پول را به مادرم می‌دادم، چون حتا قبل از جنگ هم خانواده من، فقیر بود.

پدرم از این‌که ما در کنارش بودیم خوشحال بود. او با افتخار ما را به همکارانش در کارخانه شیشه معرفی و همیشه از دیدن من و دیوید در محل کارش استقبال می‌کرد. اگر با پروژه‌ای مشغول بود، ما را به کار وقت‌پُرکنی مثل اره کردن کنده ضخیمی می‌گمارد. کار خاصی نبود، اما وقتی



کنده دو تکه می‌شد، ما را با تشویق‌های فراوان لبریز می‌کرد. او حديد‌ساز و ابزارساز ماهری بود و قطعات شکسته دستگاہ‌ها و قالب‌های دست‌ساز را برای تولید بطری‌های شیشه‌ای می‌ساخت و جایگزین می‌کرد. مکانیکی متخصص بود که خیلی از صاحبان کارخانه‌های منطقه، خواستار کار با او بودند. غرور و افتخار کاری او خانه را هم لبریز می‌کرد، جایی که او آشکارا پادشاه قصر بود، حتا اگر آن قصر فقط آپارتمانی محقر بود. مادرم سعی می‌کرد تمام نیازهای او را فراهم کند؛ ما بچه‌ها اولویت دوم او بودیم.

در سال‌هایی که از پدر دور بودیم، برادر بزرگ‌ترم، هرشل، تحت سرپرستی پدر رشد کرده بود. او آرام شده، کار پیدا کرده و شروع به پس‌انداز کرده بود. به جای ایجاد دردسر، باملاحظه و مسئولیت‌پذیر شده بود. او دوست‌دختری هم داشت و هر چند دوباره با خانواده زندگی می‌کرد، به ندرت او را می‌دیدیم. زندگی در کراکوف عادی شده بود. ما با محیط سازگار شده بودیم و از با هم بودن لذت می‌بردیم. وقتی در باره ناآرامی و خشونت در آلمان شنیدیم، نگران بودیم، اما همگی مشغول زندگی روزانه بودیم و این تنها کاری بود که از دستمان برمی‌آمد. در سپتامبر ۱۹۳۸ روش‌ها [۳۷]، آغاز سال یهودی، را جشن گرفتیم و یوم کیپور [۳۸] را در کنیسه زیبای ری‌فُرم [۳۹]، یکی از صدها کنیسه سراسر شهر برپا داشتیم.

حدود شصت هزار یهودی در کراکوف زندگی می‌کردند، یعنی حداکثر یک‌چهارم جمعیت شهر. از نظر من، ما کاملاً با جمعیت شهر ترکیب شده بودیم. حالا، وقتی به گذشته نگاه می‌کنم، می‌فهمم از مشکلاتی که قرار بود بعداً برآید، نشانه‌هایی وجود داشت. در مدرسه ابتدایی جدیدم، مکانی بسیار بزرگ با صدها دانش‌آموز از منطقه، معلم کلاس چهارم روزی مرا نشان داد. او مرا موشک خطاب کرد، یعنی موشه کوچک. ابتدا تحت تأثیر قرار گرفتم. فکر می‌کردم پدرم، موشه، را می‌شناسد و فهمیده که پسر او هستم. احساس غرور کردم که پدرم این‌قدر معروف بود. بعداً فهمیدم معلم اصلاً پدرم را نمی‌شناسد و نام موشک «موسی کوچک» تحقیقی بود که برای هر پسر یهودی، صرف‌نظر از اسم پدرش، به کار می‌رفت. بعد برای فریب دادن خود احساس حماقت کردم.

با این همه، زندگی من همچنان صرف مدرسه، بازی، انجام دادن تکالیف و کارهای خانه، دویدن به سوی نانوائی برای خرید نان یا رفتن به کفایشی برای گرفتن کفش‌های تعمیرشده، می‌شد. اما گزارش‌های نگران‌کننده از آنچه در آلمان روی می‌داد، روز به روز بیش‌تر و اجتناب از آن‌ها سخت‌تر می‌شد.

اکتبر ۱۹۳۸ با خبرهای آزاردهنده شروع شد. روزنامه‌ها، شبکه‌های رادیویی و مکالمات در همه‌جا پر از داستان‌هایی در باره آلمان و آدولف هیتلر [۴۰]، رهبر آلمان یا همان پیشوا بود. از زمان به قدرت رسیدن در ۱۹۳۳، هیتلر و نازی‌ها [۴۱] وقت را هدر نداده و کنترل خود بر کشور و



ارتش را تحکیم بخشیده بودند. آن‌ها مخالفان را ساکت می‌کردند و مبارزه برای تجدید آلمان به عنوان قدرت برتر جهان را آغاز کرده بودند. بخش اصلی نقشه هیتلر در حاشیه قرار دادن یهودی‌ها و تبدیل ما به «دیگران» بود. او یهودیان را برای مشکلات آلمان مقصر می‌دانست، چه در حال، چه در گذشته و از شکستش در جنگ بزرگ (جهانی اول) تا بحران اقتصادی.

وقتی در مارس ۱۹۳۸ آلمان، اتریش را ضمیمه خود و شش ماه بعد منطقه سودتنلند [۴۲] را در چکسلواکی اشغال کرد، تبعیض علیه یهودیان آن‌جا هم شدت گرفت. محدودیت‌های جدید، زندگی را برای یهودیان این مناطق بیش از پیش پرمخاطره کرد.

قبل از این‌که فرصتی برای هضم این خبرها داشته باشیم، خبرهای بدتری به گوشمان رسید؛ به دستور هیتلر، هزاران نفر از یهودیان لهستان، احتمالاً حدود هفده هزار نفر، از آلمان اخراج شدند. دولت نازی به آن‌ها گفته بود که دیگر پذیرای آن‌ها نیست و ارزش زندگی کردن در خاک آلمان را ندارند. دولت لهستان قصد داشت ثابت کند که این حرکت نازی‌ها، یهودی‌ستیزی است و از دادن اجازه مهاجرت به آن‌ها تا بتوانند به سرزمین مادریشان برگردند، اجتناب کرد. خبرهایی به ما رسید که این یهودیان لهستانی در اردوگاه‌های موقت کثیف و آشفته و در زمین‌های اشغال‌نشده مرزی (منطقه بی‌طرف) رنج می‌کشند. عاقبت، برخی از آن‌ها توانستند به نگهبانان مرزی رشوه دهند، از مرز عبور کنند و خود را به کراکوف یا شهرهای دیگر برسانند.

والدینم هنوز جلوی من جدی بودن حوادث را کم‌اهمیت جلوه می‌دادند. پدرم با بی‌قیدی ظاهری گفت: «قبلاً در شرق قتل‌عام داشتیم، حالا مشکلاتی در غرب هست، اما همه چیز آرام می‌شه، می‌بینی.»

نمی‌دانم واقعاً این‌گونه باور داشت یا سعی می‌کرد خودش، مادر و ما را متقاعد کند. از آن گذشته، کجا می‌توانستیم برویم؟ چه کار می‌توانستیم بکنیم؟ پس از آن، بدترین خبر رسید: در آلمان و اتریش، شب نهم به دهم نوامبر ۱۹۳۸، کنیسه‌ها و کتاب‌های تورات، سوزانده و همچنین املاک یهودی‌ها تخریب شدند. یهودی‌ها ضرب و جرح شدند و نزدیک به صد نفر به قتل رسیدند. به نظرم باورکردنی نبود که هنگام روی دادن چنین اتفاقات وحشتناکی، مردم کناری ایستاده و تماشا کرده باشند. تبلیغات نازی‌ها، حوادث آن شب را به عنوان تظاهرات خودجوش مردم علیه یهودیان، به تلافی کشته شدن یک دیپلمات آلمانی در پاریس به دست جوانی یهودی به نام هرشل گرینشپان [۴۳] جلوه دادند. خیلی زود، همه فهمیدیم آن قتل فقط بهانه‌ای بود که نازی‌ها نیاز داشتند. آن‌ها از این حادثه برای راه انداختن شبی پر از خشونت سازماندهی شده در سراسر کشور استفاده کردند. بعدها آن شب را

«شب شیشه‌های شکسته [۴۴]» نامیدند زیرا هزاران پنجره در کنیسه‌ها، خانه‌ها و محل کسب یهودیان خرد شد. در حقیقت، آن شب چیزی بیش از شیشه‌ها شکسته شد و لرزید.

اما ما همچنان امید داشتیم که آلمانی‌ها سر عقل بیایند و آزار و اذیت را متوقف کنند. هر چند پدرم سعی می‌کرد مرا متقاعد کند که در امانیم و آن وضعیت آرام خواهد شد، برای اولین بار، واقعاً ترسیده بودم.

امکان وقوع جنگ قوت گرفته بود. می‌شنیدم که در مدرسه، خیابان‌ها و هر جا که می‌رفتم از آن صحبت می‌شد. خبرها حاکی از آن بود که دولتمردان لهستان به دیدن رهبر آلمان رفته بودند تا برای دفع جنگ تلاش کنند. هر قدر والدینم تلاش می‌کردند از من محافظت کنند، هیچ راهی برای از بین بردن ترس فزاینده‌ام از این‌که به زودی جنگ با آلمان شروع می‌شود، وجود نداشت.

یک بار به میدان اصلی کراکوف رفتم تا به سخنرانی یک ژنرال معروف لهستانی که اسمش یادم نمی‌آید گوش کنم. او مغرورانه ایستاده بود و به طور اغراق‌آمیزی ارتش ملی‌مان را ستایش می‌کرد. او با صدای بلند از شجاعت آن‌ها گفت و وعده داد اگر آلمان جرئت کند و به کشورمان حمله کند، سربازان لهستانی حتا «دکمه یونیفرمشان» را هم به آن‌ها نخواهند داد. همه می‌خواستیم باور کنیم که شجاعت سربازان ما می‌توانست به طریقی ارتش مقتدر آلمان را با آن همه هواپیما و تانک شکست دهد. مطمئنم والدینم و بسیاری دیگر تردیدهای خودشان را داشتند، اما هیچ‌کس نمی‌خواست دیگران تصور کنند که وطنش را دوست ندارد یا به نگرانی‌ها بیفزاید.

طی تابستان ۱۹۳۹، همه کراکوف برای جنگ قریب‌الوقوع آماده می‌شد. ما پنجره‌های آپارتمان طبقه همکفمان را پوشاندیم و من به والدینم در زدن چسب ضربدري روی شیشه‌ها برای جلوگیری از خرد شدن آن‌ها کمک کردم. سعی کردیم مقداری کنسرو ذخیره کنیم. برخی خانواده‌ها سریعاً زیرزمینشان را به پناهگاه تغییر دادند.

طی همه آماده‌سازی‌ها و برنامه‌ریزی‌های فوریتی، بیش از آن‌که بترسم، دچار هیجانی عصبی شده بودم. بر خلاف پدر و مادرم، هیچ تصویری از جنگی واقعی نداشتم.

در آن همه و آشوب، به برادرم سالیک نزدیک‌تر شدم. او که برقکاری خودآموخته بود، برای برق‌کشی زیرزمین‌های تازه تغییر شکل داده، مرتباً به کار دعوت می‌شد. فکر می‌کنم می‌دانست که به آرامش حضور او نیاز دارم، چون گاهی اجازه می‌داد همراهش بروم و ابزارش را حمل کنم. هر روز بیش‌تر و بیش‌تر سعی می‌کردم مثل او بشوم و وقتی کسی به هر دوی ما نگاه می‌کرد و می‌گفت چقدر شبیه هم هستیم و حتا مثل هم راه می‌رویم،



بسیار خوشحال می‌شدم. وقتی موقع خواب، کفش‌هایمان را کنار هم ردیف می‌کردیم، از فرم تاب برداشتن پنجه کفش‌ها، می‌فهمیدم که واقعاً مثل هم راه می‌رفتیم.

برخی از یهودیان برای نجات از جنگ، کراکوف را ترک کردند. آن‌ها دلیل می‌آوردند که شرق لهستان به اتحاد جماهیر شوروی نزدیک‌تر و از غرب که به آلمان نزدیک است، امن‌تر خواهد بود. خانواده‌ای یهودی در ساختمان ما، با قایق از رودخانه ویسچولا به ورشو رفتند، یعنی بیش از دویست کیلومتر به سمت شمال شرقی. قبل از رفتنشان، مرد خانواده کلید آپارتمانشان را به پدرم داد و ابداً شکی نداشت که او و خانواده‌اش به زودی برمی‌گردند و کلیدشان را پس می‌گیرند. ما هرگز، آن‌ها را دوباره ندیدیم.

هر چه تنش‌ها بیش‌تر می‌شد، مادرم آشکارا بیش‌تر و بیش‌تر دل‌تنگ روستا و حمایت خانواده بزرگش می‌شد. او به خاطر پیوستن به شوهرش، والدین، همه خانواده خود و خانواده شوهرش در نارفکا را ترک کرده بود. او با چند زن متأهل که شوهرانشان در همان کارخانه‌ای که پدرم کار می‌کرد، شاغل بودند، دوست شده بود، اما حتا دوستان نزدیک هم نمی‌توانستند جای خانواده‌اش را پر کنند. من عاشق زندگی شهری بودم؛ اما برای مادرم، سازگاری بسیار سخت بود. او فقط می‌خواست به خانه‌اش و به روستایش برگردد. با این همه، بدون رضایت پدرم، هرگز به رفتن فکر نمی‌کرد و پدر نمی‌توانست تصور کند زندگی‌ای را که در کراکوف برای خود و خانواده‌اش ساخته و برایش آن‌قدر سخت زحمت کشیده بود، رها کند.

سپس، در ساعات اولیه اول سپتامبر ۱۹۳۹ آژیر حمله هوایی مرا از خواب پراند. از تختخواب به سوی سالن دویدم و آن‌جا پدر و مادرم را دیدم که به دقت به رادیو گوش می‌دادند. با صدایی غمگین، گوینده خبر، جزئیات ناقصی را که در دسترسش بود، گزارش می‌کرد. تانک‌های آلمانی از مرز گذشته و وارد لهستان شده بودند؛ نیروی هوایی آلمان، لوفت‌وافه [۴۵]، یک شهر مرزی لهستان را بمباران کرده و هجوم آلمان به لهستان شروع شده بود.

وقتی آژیر قرمز حمله هوایی به صدا درآمد، والدینم، سالیک، پشا، دیوید و من یکی یکی پشت سر هم از پله‌ها به زیرزمین، جایی که بقیه همسایه‌ها آن‌جا بودند، رفتیم. طی چند دقیقه، صدای پرواز هواپیماها را بالای سرمان شنیدیم. منتظر شنیدن صدای انفجار بمب‌ها بودیم، اما به طرز عجیبی آن‌جا را بمباران نکردند. وقتی آژیر سفید شروع به نواختن کرد، به آپارتمان‌ها برگشتیم. از پنجره سرک کشیدم و وقتی هیچ سرباز آلمانی‌ای در خیابان ندیدم، نفس راحتی کشیدم. فقط سکوتی ترسناک بر خیابان‌ها حاکم بود. دو روز بعد، وقتی فهمیدم فرانسه و انگلیس به آلمان اعلان جنگ کردند، امیدوار شدم. فکر کردم، به حتم، آن‌ها سریعاً برای دفاع از ما می‌آیند. اما در روزهایی که به دنبال آمد، هیچ کمکی نرسید.

ارتش لهستان، به رغم شجاعتش، ثابت کرد نمی‌تواند جلوی سیل سربازان آلمانی را که از مرزها عبور می‌کردند و به سرعت به سمت شرق می‌رفتند،

بگیرد. سقوط حتمی شده بود و زندگی‌ای که در کراکوف به دست آورده بودیم، پایان یافت. در اولین روزهای پس از شروع جنگ، بسیاری از مردان جوان یهودی و غیریهودی به شرق گریختند و خط مقدم را رها کردند. بر اساس تجربیاتشان از جنگ بزرگ، مردم فکر می‌کردند که زنان و کودکان ایمن خواهند بود، اما مردانی که توانایی جسمی داشتند، برای کار اجباری به ارتش آلمان احضار می‌شدند. از آنجا که احتمال زیادی وجود داشت که پدر و هرشل احضار شوند، تصمیم گرفتند به موج مهاجران بپیوندند و به نارفکا برگردند. به خاطر پیشروی آلمانی‌ها، سفر خطرناک بود و از آنجا که سالیک، دیوید و من هنوز خیلی کوچک بودیم، یا کوچک به نظر می‌آمدیم، امید داشتیم که با ما کاری نخواهند داشت، بنابراین، قرار شد با مادرمان در کراکوف بمانیم. یک روز صبح، با حالی شوریده، پدر و هرشل سریعاً لباس پوشیدند، کمی غذا برداشتند و بدون خداحافظی طولانی از آنجا رفتند. ما که مانده بودیم به گریه افتادیم. یادم می‌آید به در که بسته می‌شد، خیره بودم و فکر می‌کردم، چه وقت دوباره پدر و برادرم را می‌بینم یا اصلاً دوباره آن‌ها را خواهم دید؟

پنج روز پس از اولین آژیر خطر، شایعه‌ای شنیدیم که نگهبانانی روی پل ویسچولا هستند. روحیه‌ام بهتر شد. مطمئناً باید سربازان فرانسوی یا انگلیسی باشند که برای نجات ما آمده بودند! آن‌ها آلمانی‌ها را متوقف می‌کنند و پدر و برادرم می‌توانند برگردند. بدون اجازه گرفتن از مادر، از آپارتمان بیرون خزیدم تا به آنجا بروم و با چشمان خودم ببینم. می‌خواستم اولین نفری باشم که برای خانواده خبر خوب می‌آورد، خبر این‌که دیگر در خطر نبودیم و دوباره در کنار هم خواهیم بود. در سکوتی شوم، از مسیر معمول به سمت رودخانه رفتم. مردم کجا بودند؟ چرا بیرون نیامده‌اند تا خوشحالی کنند و حضور سربازانی را که برای نجات ما آمده بودند جشن بگیرند؟ وقتی به پل پستیتنوف نزدیک شدم و سربازان را دیدم، سرعتم را کم کردم. قلبم فرو ریخت. از علامت روی کلاه‌هایشان فهمیدم که سربازان انگلیسی یا فرانسوی نبودند، آن‌ها آلمانی بودند. آن روز ششم سپتامبر ۱۹۳۹ بود. کم‌تر از یک هفته پس از عبور از مرز لهستان، آلمانی‌ها در کراکوف بودند. هر چند آن موقع هنوز نمی‌دانستیم، سال‌های جهنمی زندگی‌مان شروع شده بود.



اندامی گل‌آلود و کثیف به آرامی از پله‌های جلویی ساختمان بالا آمد و جلوی در آپارتمان ما ظاهر شد. نشناختمش، تا وقتی داخل آمد و روی صندلی ولو شد. طی چند هفته، از وقتی رفته بود، پدرم آن‌قدر تغییر کرده بود که نشناختمش.

مادرم، خواهر، برادران و من او را در آغوش گرفتیم، اما شادی ما فقط یک لحظه به طول انجامید. فکر می‌کردیم اتفاقی برای هرشل افتاده است. پدر اطمینان داد که هرشل سلامت است، هر چند شک کردم که چندان مطمئن نیست و پنهانی چیزی را با مادرم در میان گذاشت. پدر تعریف کرد که او و هرشل به گروهی از مهاجران که به شمال و شرق می‌رفتند، پیوسته بودند. مصمم بودند جلوتر از تانک‌ها و نیروهای آلمانی حرکت کنند، آن‌ها همراه سایر مردانی که از دست سربازان متجاوز می‌گریختند، از طلوع خورشید تا شب راه می‌رفتند و چند ساعتی در مزارع می‌خوابیدند و غذایشان را هم در آن‌جا می‌جستند، خوشه‌های ذرت که از روی بار افتاده بود و آن‌ها را خام می‌خوردند. هر وقت به شهری نزدیک می‌شدند، شایعه‌ای در گروهشان می‌پیچید که آلمانی‌ها شهر را اشغال کرده‌اند. با سرعتی هراس‌آور، آلمان‌ها همه غرب لهستان را اشغال می‌کردند و به سمت شرق می‌رفتند.

هرشل جوان بود و قوی و می‌توانست سریع‌تر از پدرم حرکت کند. همزمان، پدرم به این فکر می‌کرد که چرا همسر و فرزندانش را تنها گذاشته بود، پس تصمیم گرفتند هرشل به تنهایی به نارفکا برود و پدر به کراکوف برگردد و امیدوار باشد که ارتش اشغالگر کاری با او نداشته باشد. مسیر برگشت خطرناک بود و کند پیش می‌رفت، اما بالاخره موفق شده بود به خانه برسد. خیلی خوشحال بودم که پدر به خانه برگشته بود.

وقتی نازی‌ها حلقه محاصره کراکوف را محکم‌تر می‌کردند، یهودیان زیر رگبار همه نوع کاریکاتور توهین‌آمیز قرار گرفتند. پوست‌های تحقیرآمیز روی دیوارهای لهستان و آلمان ظاهر شد که ما را آدم‌هایی مضحک، چرکین با بینی‌های بزرگ و خمیده به تصویر می‌کشیدند. هیچ‌کدام از این تصاویر عقلانی نبود. در خانواده من، ما لباس‌های زیادی نداشتیم، اما مادرم سخت کار می‌کرد تا آن‌ها را تمیز نگه دارد و ما هرگز کثیف نبودیم. بینی تمام افراد خانواده را بررسی کردم، هیچ‌کدام بزرگ نبود. نمی‌فهمیدم چرا آلمان‌ها می‌خواستند ما را به شکلی که نبودیم به نمایش بگذارند.

محدودیت‌ها به سرعت چند برابر شد. به نظر می‌رسید یهودی‌ها اجازه انجام هیچ کاری را نداشتند. دیگر اجازه نداشتیم روی نیمکت‌های توی پارک بنشینیم، بعد کلاً از ورود به پارک منع شدیم. درون ترامواها طنابی کشیدند که صندلی‌های غیریهودی‌ها - لهستانی‌های غیریهودی - در جلو و صندلی‌های یهودیان در انتهای آن‌ها تعیین شده بود. ابتدا این محدودیت آزاردهنده بود و شانس مرا هم برای بازی فریب دادن راننده به همراه دوستانم از بین برد. به زودی، دیگر شانس برای آن بازی نداشتیم، چون کلاً یهودیان از استفاده از هر گونه وسیله نقلیه عمومی منع شدند. به



مرور، پسرهایی که با آنها، آن همه ماجراجویی کرده بودم، آن‌هایی که اصلاً اهمیتی به یهودی بودن من نمی‌دادند، مرا ندیده گرفتند. سپس به محض این‌که نزدیکشان می‌شدم، حرف‌های زشتی به زبان می‌آوردند؛ و در نهایت، یکی از خشن‌ترین آن‌ها، که زمانی دوستم بود، به من گفت که آن‌ها هرگز دوباره با یک یهودی بازی نخواهند کرد.

در خلال آشفتگی و عدم اطمینان اولین هفته‌های اشغال لهستان توسط آلمان، تولد ده‌سالگی‌ام در پانزدهم سپتامبر ۱۹۳۹ فراموش شد. خوشبختانه برخلاف ورشو و دیگر شهرها، کراکوف بمباران نشد؛ حتا بدون تهدید بمب‌ها، وحشت در خیابان‌ها حاکم بود.

سربازان آلمانی بدون ترس از مجازات شدن هر کار دلشان می‌خواست انجام می‌دادند. اصلاً نمی‌شد پیش‌بینی کرد حرکت بعدیشان چیست. آن‌ها مغازه‌های یهودیان را غارت می‌کردند، وارد آپارتمان‌هایشان می‌شدند، آن‌ها را بیرون و اموالشان را مصادره می‌کردند. یهودیان ارتودوکس هدف‌های ویژه‌شان بودند. سربازان، آن‌ها را به خیابان می‌کشیدند، کتکشان می‌زدند، ریش و فرهای کنار صورتشان را که به آن پایو [۴۶] می‌گفتند، می‌بریدند، فقط محض تفریح یا چیزی که آن‌ها تفریح محسوبش می‌کردند. برخی لهستانی‌های غیرکلیمی نیز از این فرصت استفاده می‌کردند. یک روز صبح، چند لهستانی به ساختمان ما حمله کردند تا وارد آپارتمان طبقه بالا شوند که به خانواده‌ای یهودی تعلق داشت و به ورشو گریخته بودند. آن‌ها در آپارتمان ما را زدند. وقتی پدرم از دادن کلید به آن‌ها خودداری کرد، به راحتی از پله‌ها بالا رفتند، در را شکستند و آن‌جا را چپاول کردند.

کمی پس از آن، کارگزاران اقتصادی نازی از راه رسیدند و امیدوار بودند بتوانند از درماندگی کارخانه‌داران یهودی که دیگر اجازه نداشتند تجارت خود را داشته باشند، استفاده کنند و ثروتی به هم بزنند. کارخانه شیشه، که پدرم در آن کار می‌کرد، یکی از آن اهداف بود. تاجری نازی که کارخانه را به دست آورده بود، فوراً همه کارگران یهودی را بجز پدرم اخراج کرد. او اخراج نشد، چون آلمانی صحبت می‌کرد. صاحب جدید، پدرم را به عنوان رابط رسمی انتخاب کرد، مثل یک مترجم، بین خودش و لهستانی‌های مسیحی که هنوز برایش کار می‌کردند. برای اولین بار پس از ماه‌ها، پدرم کمی اعتماد به نفس پیدا کرد. او اصرار داشت که جنگ خیلی طول نمی‌کشد و چون شغلی داشت، ما ایمن خواهیم بود. او پیش‌بینی کرد که تا سال بعد، شاید تا پایان همان سال، جنگ تمام می‌شود و همان‌طور که آلمان‌ها در پایان جنگ بزرگ کشور را ترک کرده بودند، دوباره لهستان را ترک خواهند کرد. فکر می‌کردم پدر و مادرهای یهودی سراسر کراکوف همین پیام را به فرزندانشان می‌دادند تا نه‌تنها به بچه‌ها آرامش بدهند، بلکه خود را نیز قانع کنند که چنین خواهد شد. پدرم هم مثل خیلی‌های دیگر به اشتباه باور داشت این آلمانی‌ها با آن‌هایی که قبلاً می‌شناختند، فرقی نداشتند، او اصلاً نمی‌دانست یا نمی‌توانست از نامردمی بی‌حد و اندازه و شیطانی دشمن جدید آگاه باشد.

یک شب، بدون هشدار، دو نفر از اعضای گشتاپو - پلیس مخفی آلمان - در جلویی آپارتمان ما را شکستند. لهستانی‌هایی که آپارتمان همسایه ما را غارت کرده بودند، به آن‌ها خبر داده بودند که یهودی‌های دیگری هم آن‌جا هستند و این‌که پدرم از دادن کلید به آن‌ها خودداری کرده بود. لو دادن پدرم نوعی انتقام بود. جلوی چشم ما، آن جانی‌ها که بیش‌تر از هجده سال نداشتند، پدرم را مسخره کردند، سرش فریاد زدند که بگوید کلید را کجا قایم کرده بود. آن‌ها ظرف‌ها را روی زمین پرت کردند و شکستند و وسایل خانه را درهم ریختند. پدرم را به دیوار کوبیدند و می‌خواستند بدانند که پول و جواهراتمان را کجا پنهان کرده بود. فکر می‌کنم واقعاً نگاهی به آپارتمان حقیرانه ما نینداخته بودند. آن‌ها فقط از ایدئولوژی نژادپرستانه‌شان پیروی می‌کردند که می‌گفت، همه یهودیان ثروت می‌اندوزند. به رغم خشونتشان، پدرم فکر می‌کرد می‌تواند با آن‌ها منطقی صحبت کند و این‌که با استفاده از منطق آرام، می‌توانست آن‌ها را قانع کند که پول یا جواهر نداریم. او به آن‌ها گفت: «دور و برتون رو نگاه کنین، ما به نظر پولدار می‌آییم؟»

وقتی متوجه شد که آن‌ها هیچ علاقه‌ای به بحث‌های او ندارند، کاری از آن هم بدتر کرد. گفت که گزارش آن‌ها را به مقام بالاترشان، به مسئولان نازی که در کارخانه می‌شناسد، می‌دهد. تهدید او فقط آن‌ها را جری‌تر کرد. او را با مشت زدند، روی زمین پرت کردند و گلویش را فشردند. با دیدن آن همه خشونت، حالت تهوع پیدا کردم. می‌خواستم فرار کنم و نبینم، اما احساس کردم پاهایم به زمین چسبیده‌اند. شوک و شرم را در چشمان پدرم که جلوی همسر و بچه‌هایش آن‌گونه بی‌دفاع روی زمین افتاده بود، دیدم. مرد جاه‌طلب و مغروری که خانواده‌اش را برای زندگی بهتر به کراکوف آورده بود، بی‌دفاع و ناتوان از متوقف کردن نازی‌های حیوان‌صفتی بود که وارد خانه‌اش شده بودند. ناگهان، قبل از این‌که بفهمم چه اتفاقی افتاده است، آن آدم‌های خشن، پدرم را به بیرون آپارتمان و پایین پله‌ها و درون تاریکی کشیدند.

بدترین لحظات زندگی‌ام بود.

تا سال‌ها بعد، آن صحنه‌های وحشتناک در مغزم تکرار می‌شدند. به طریقی، آن حادثه وحشتناک نه تنها پیش‌درآمد بلکه نمادی از همه شرارت‌های هول‌آوری شد که در پی آن روی داد. تا آن لحظه که پدرم را کتک‌خورده و خونین دیدم، تصور می‌کردم ایمنم.

می‌دانم با توجه به چیزهایی که اطرافم اتفاق می‌افتاد، ممکن است این حس غیرمنطقی به نظر برسد؛ اما تا آن شب، فکر کرده بودم امنیت خاصی دارم و به نحوی خشونت شامل من نمی‌شود. فقط لحظه‌ای که پدرم جلوی چشمانم ضرب و شتم شد، دانستم آن‌گونه نیست. فهم این مسئله قانعم کرد که نمی‌توانم تسلیم و مطیع بمانم، نمی‌توانستم به راحتی منتظر بمانم تا آلمان‌ها شکست بخورند. باید کاری می‌کردم. باید پدرم را پیدا می‌کردم.



در روزهای پس از آن، من و برادرم دیوید همه کراکوف را گشتیم و سعی کردیم بفهمیم گشتاپو او را کجا برده است. به تمام ایستگاه‌های پلیس و ساختمان‌های دولتی رفتیم، به هر مکانی که پرچم نازی بیرون آن در اهتزاز بود. چون هم من هم برادرم می‌توانستیم آلمانی صحبت کنیم و چون هنوز پستی آلمانی‌ها برایمان کاملاً آشکار نشده بود، بدون شرم، هر آلمانی‌ای را که فکر می‌کردیم چیزی می‌داند، سؤال پیچ می‌کردیم. فقط حالا می‌فهمم کاری که کردیم، کاملاً دیوانگی بود. به هر آلمانی‌ای که نزدیک می‌شدیم، زندگی خود را به خطر می‌انداختیم. به رغم تمام تلاشمان، دست خالی برگشتیم. هیچ کس نمی‌پذیرفت که چیزی از دستگیری پدرمان می‌داند، چه برسد به این‌که او را کجا برده بودند. وحشتناک‌ترین کابوس ممکن بود. من، دیوید و پشا سراغ وکیلی رفتیم و به او التماس کردیم کمکمان کند. او قول داد که پدرمان را پیدا می‌کند، هر چند نمی‌دانست از کجا باید شروع کند و ما را به خانه فرستاد.

با هر بن‌بستی، وحشتم بیش‌تر می‌شد. تمام تلاشم را کردم که آن را از مادر پنهان کنم و قوی به نظر برسم، اما گاهی شب‌ها مرا از خواب بیدار می‌کرد، زیرا کابوس می‌دیدم و آن لحظات وحشتناک کتک خوردن پدر جلوی چشمانم، دست از سرم برنمی‌داشتند. سعی می‌کردم از فکر کردن به واضحات خودداری کنم: اگر نازی‌ها می‌توانستند جلوی چشم همه ما او را بزنند، پس وقتی پیشمان نیست، با او چه می‌کنند؟ وقتی به درد و رنج او فکر می‌کردم و امید داشتم که هنوز زنده باشد، برای آن امید، احساس گناه می‌کردم. نمی‌خواستم که او کتک و شکنجه‌های بیش‌تری را تحمل کند. واقعاً شانس وجود داشت که دوباره برگردد؟

وقتی روزها به هفته‌ها تبدیل شد و احتمال پیدا کردن پدر رو به زوال رفت، وضعیت ما هم روز به روز ناامیدکننده‌تر شد. پدرم پس‌اندازی در یکی از بانک‌های کراکوف داشت، اما وقتی بانک‌های یهودی به مالکیت نازی‌ها درآمد، همه آن‌ها از بین رفته بود. همان یک ذره پولی هم که داشتیم، تقریباً رو به اتمام بود. حالا فقط دارایی ناچیزی داشتیم که شامل ده سکه طلا می‌شد که هنگام ترک کراکوف، مادر بزرگ به مادرم داده بود تا برای روز مبادا نگه دارد. مادرم آن‌ها را یکی یکی در برابر غذا معامله می‌کرد. خیلی زود سکه‌ها تمام شدند و با آن‌ها، تنها منبع امنیت ما هم از بین رفت.

مادرم دیوانه شده بود، در تنهایی با ترس و نگرانی دست و پنجه نرم می‌کرد. در شهری اشغال‌شده به وسیله دشمن، دور از حمایت خانواده، تقریباً از پا درآمده بود. به ویژه شب‌ها، وقتی نمی‌توانست خود را با سیر کردن و مراقبت از ما مشغول کند، حالش بدتر می‌شد. ناآرام در رختخواب وول می‌خورد. بدنش را که هنگام گریه کردن می‌لرزید، احساس می‌کردم.

«چه کار کنیم؟ چطور زندگی کنیم؟»

تصمیم گرفته بودم هر طور شده کمکش کنم تا اضطرابش کم شود و نشان دهم می‌تواند به من تکیه کند، اما به عنوان کوچک‌ترین فرزند شک داشتم حرف‌های من خیلی به او اعتماد به نفس بدهد. او تنها بود و با بار سنگین مسئولیت زنده نگه داشتن خود و کودکانش از پا درمی‌آمد.

در ابتدای دسامبر ۱۹۳۹، نازی‌ها فرمان دادند که بچه‌های یهودی نمی‌توانند به مدرسه بروند. وقتی اولین بار خبر محدودیت جدید را شنیدم، کمی احساس رهایی کردم. کدام بچه ده‌ساله‌ای از چند روز مدرسه نرفتن لذت نمی‌برد؟ اما این احساس چندان ماندگار نبود. خیلی زود فهمیدم که تفاوت بسیار زیادی است بین انتخاب نرفتن به مدرسه برای یک یا دو روز با این‌که اجازه نداشته باشی اصلاً به مدرسه بروی. این فقط یکی از راه‌هایی بود که نازی‌ها دنبال می‌کردند تا ما را از هر ارزشی محروم کنند.

حالا من هم مثل دیوید و پشا دنبال کار می‌گشتم. آسان نبود، چون کودکان یهودی بسیاری دقیقاً مثل ما بودند. دیوید موفق شد به عنوان شاگرد لوله‌کش کاری پیدا کند. او ابزار لوله‌کش را حمل و در برخی کارها کمکش می‌کرد. خواهرم مشغول تمیزکاری خانه‌ها شد. من کارم را در یک شرکت تولید نوشابه غیرالکلی شروع کردم و داوطلب شدم که روی بطری‌ها برچسب بزنم. در پایان روز، فقط یک بطری سودا به عنوان دستمزد دریافت می‌کردم. آن را به خانه می‌بردم و شریکی می‌نوشیدیم.

یک بعدازظهر، در حالی که به خانه برمی‌گشتم، یکی از اعضای گشتاپو را، که پدرم را زده بود، دیدم و شناختم. مطمئن بودم خودش است. نمی‌دانم چه فکری در سرم بود، اما تعقیبش کردم و التماس کردم بگوید پدرم را کجا برده بود. آن چهره تهدیدکننده با تحقیر به من خیره شد، گویی از کرکی روی پالتویش هم کم‌تر بودم. اگر عاقل‌تر بودم، به حتم برای جانم می‌ترسیدم، اما نبودم و شاید جسارت من او را تحت تأثیر قرار داد، چون گفت که پدرم در زندان سنت میکائیل [۴۷] است. به دو رفتم تا دیوید را پیدا کنم و با هم تا مرکز شهر و ساختمان ممنوعه دویدیم. بدون تردید، مسئولان آن‌جا تأیید کردند که پدرم آن‌جا بود، هر چند اجازه ندادند او را ببینم. دانستن این‌که زنده است، به ما انگیزه‌ای برای ادامه دادن داد. او طاقت آورده بود، پس ما هم می‌توانستیم.

دیوید و من بیش‌تر روزها به زندان می‌رفتیم و غذایی را که مادرم به دقت آماده و بسته‌بندی می‌کرد، برای او می‌بردیم. حالا که فکر می‌کنم، ممکن بود افسر گشتاپو به من دروغ بگوید و من هم نفهمم، ولی به دلایلی این کار را نکرده بود.

چند هفته بعد، به دلیلی که نفهمیدم پدرم آزاد شد. لحظه‌ای که از در خانه وارد شد، یکی از لذتبخش‌ترین و آرامبخش‌ترین لحظات ما بود. به



راحتی از تغییراتی که کرده بود می‌شد فهمید چه بلایی سرش آورده بودند. فقط ضعیف و لاغر نشده بود، بلکه به شکلی اساسی‌تر تغییر کرده بود. نازی‌ها نه تنها تمام توان جسمی و روحی او را از بین برده بودند، که البته در سال‌های بعد میزان زیادی از آن را دوباره به دست آورد، اعتماد به نفس و عزت نفس او را هم دزدیده بودند. همین باعث شده بود هنگام گام برداشتن پاهایش بپرد. حالا خیلی کم‌تر صحبت می‌کرد و با سر پایین راه می‌رفت. شغلش را در کارخانه شیشه از دست داده بود و چیز بسیار ارزشمند دیگری را هم از دست داده بود: شأن خود در مقام انسان. شکست پدر تا مغز استخوانم را می‌لرزاند. اگر او نمی‌توانست جلوی نازی‌ها ایستادگی کند، من چطور می‌توانستم؟

وقتی سال ۱۹۳۹ به پایانش نزدیک می‌شد، فهمیدم پیش‌بینی پدرم غلط بود. شرایط ما از هر جهت هولناک بود. همه چیز نشان می‌داد که جنگ سر دراز دارد. نازی‌ها با ضرباتی که به ما یهودیان وارد کرده بودند، راضی نمی‌شدند؛ هر روز حقارت جدیدی تدارک می‌دیدند. اگر یک سرباز آلمانی نزدیک می‌شد، یهودی‌ها باید از پیاده‌رو خارج می‌شدند تا او رد شود. در اواخر نوامبر، یهودیانی که دوازده سال به بالا داشتند، باید بازوبندی سفید یا ستاره آبی داود به بازو می‌بستند که مجبور بودیم آن را از انجمن یهودیان بخریم که خود بخشی از دولت بود و توسط نازی‌ها برای انجام کارهای مربوط به یهودیان تشکیل شده بود. دیده شدن بدون بازوبند در مکان عمومی، به معنای دستگیری و به احتمال زیاد، شکنجه و مرگ بود.

از آن‌جا که هنوز دوازده سالم نشده بود، بازوبند شناسایی را نمی‌بستم. وقتی به اندازه کافی بزرگ شدم و باید آن را می‌بستم، تصمیم گرفتم از آن کار اجتناب کنم. هر چند اعتماد به نفسم با آنچه دیده و تجربه کرده بودم ضعیف شده بود، وقت‌هایی هم بود که از قوانین سرپیچی می‌کردم و انگشتم را به نشانه خیث کردن نازی‌ها روی بینی می‌گذاشتم. به طریقی، من از کلیشه‌های خودشان علیه‌شان استفاده می‌کردم، چون ظاهرماً اصلاً نشان نمی‌داد یهودی هستم. با موهای پرپشت و سیاه و چشمان آبی، شبیه خیلی از پسرهای لهستانی بودم. گاهی روی نیمکت پارک می‌نشستم، فقط برای این‌که ثابت کنم می‌توانم هر کاری دلم بخواهد انجام دهم و این‌گونه با ترفندهای کوچک خود، در مقابل نازی‌ها ایستادگی می‌کردم. البته، اگر کسی که مرا می‌شناخت، اطرافم بود، نمی‌توانستم چنین کارهایی انجام دهم. دوستانی که زمانی با آن‌ها بازی می‌کردم، حالا، وقتی نزدیکشان بودم، طور دیگری رفتار می‌کردند. نمی‌دانم آیا به من خیانت می‌کردند یا نه، اما به احتمال بسیار زیاد در تلاش برای پاک کردن خاطره این‌که زمانی با یک یهودی دوست بودند، این کار را می‌کردند. آن‌ها را می‌دیدم که صبح‌ها به مدرسه می‌رفتند، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود، در حالی که برای من همه چیز تغییر کرده بود. من دیگر آن پسر لاقید و ماجراجویی نبودم که با خوشحالی منتظر لحظه‌ای بود که رایگان سوار تراموا شود. به طریقی، من به مانعی در برابر هدف آلمان برای آقای جهان شدن تبدیل شده بودم.

پدرم راه خودش را برای سرپیچی از دستورات نازی‌ها پیدا کرده بود و همزمان راهی برای کمک به ما که زنده بمانیم، حتا اگر برای این هدف مجبور بود کارهای غیرقانونی انجام دهد. او مخفیانه، بهتر است بگویم خارج از لیست، برای کارخانه شیشه در خیابان لیپوا کار می‌کرد. روزی او را به آن سوی خیابان، به خیابان لیپوای چهار فرستاده بودند، به کارخانه ظروف لعابی، جایی که قبل از جنگ، ابزار و دستگاه‌های آن‌جا را تعمیر می‌کرد. صاحب جدید که یک نازی بود، می‌خواست گاوصندوقی را باز کند. پدرم هیچ سؤالی نکرد. به راحتی ابزار صحیح را برداشت و سریعاً در گاوصندوق را باز کرد. معلوم شد که آن کار، بهترین کار همه عمرش بود، چون کاملاً غیرمنتظره، نازی صاحب آن‌جا، به او پیشنهاد شغل داد.

اغلب فکر می‌کنم در آن لحظه، پدرم چه فکری می‌کرد. آیا احساس رهایی و آرامش کرد یا فقط دچار نگرانی شد که این نازی، بعد از آن کار، چه چیز دیگری از او خواهد خواست؟ او می‌دانست که هر مبلغی به عنوان دستمزد تعیین شود، هرگز به دستش نمی‌رسد و مستقیم به جیب آن نازی می‌رود. به عبارت دیگر، قبول پیشنهاد کار یعنی کار مجانی، اما از سویی، به نوعی حائلی امن برای خود و خانواده‌اش ایجاد می‌کرد. امکان داشت بین او و نازی‌های بعدی که به در خانه‌اش می‌آمدند، کسی قرار بگیرد. ارزش امتحان کردن را داشت. عدم پذیرش، واقعاً یک انتخاب نبود. شاید هم احساس کرده بود که این نازی بامعرفت بود. شاید هم چون قبلاً آن‌گونه کتک خورده بود، آماده بود به باریک‌ترین ریسمان امید چنگ بزند. او فکر می‌کرد، چیزی رو که بهت می‌گن انجام بده، دردسر درست نکن، شایستگی خودت رو نشون بده و زنده بمون.

انگیزه‌اش هر چه بود، پدرم شغل آن‌جا را پذیرفت. با پذیرفتن آن شغل، تصمیمی گرفت که نتایج غیرقابل تصویری داشت. آن تاجر نازی که پدرم گاوصندوقش را باز کرده بود و کسی که او را استخدام کرد، کسی نبود، جز اُسکار شیندلر.

## فصل چهار

به اسکار شیندلر لقب‌های فراوانی داده‌اند: رذل و نامرد، زن‌باره، سودجوی جنگ و همیشه مست. وقتی شیندلر به پدرم شغل داد، من هیچ‌کدام از این‌ها را نمی‌دانستم و حتی اگر می‌دانستم، اهمیتی نمی‌دادم. کراکوف پر از آلمانی‌هایی بود که می‌خواستند از جنگ به نوایی برسند. نام شیندلر برای من اهمیت داشت، چون پدرم را استخدام کرده بود.

آن برخورد فرخنده هنگام باز کردن گاوصندوق باعث شد پدرم یکی از اولین کارگران یهودی در شرکتی باشد که شیندلر ابتدا اجاره کرد و سپس، در نوامبر ۱۹۳۹، جای تاجر یهودی ورشکسته‌ای به نام آبراهام بانکیر [۴۸] را گرفت. در حقیقت، از دویست و پنجاه کارگری که شیندلر در ۱۹۴۰ استخدام کرد، فقط هفت نفرشان یهودی بودند، بقیه لهستانی‌های غیرکلیمی بودند. شیندلر اسم شرکت را به ظروف لعابی آلمان [۴۹] تغییر داد، اسمی برای جذب پیمانکاران ارتش آلمان. او شرکت را به طور خلاصه اِمالیا [۵۰] می‌نامید. ارتش‌ها برای جنگیدن، به چیزی بسیار بیش‌تر از اسلحه و گلوله نیاز دارند. به عنوان تاجر باهوش، شیندلر فرصت را غنیمت شمرد و شروع به تولید ظروف و قابلمه‌های لعابی برای آلمان کرد، خط تولیدی که سود مداوم را تضمین می‌کرد، به ویژه این‌که هزینه کارگران بسیار پایین بود. او می‌توانست به کارگران لهستانی حقوق کم بدهد و به یهودی‌ها ابداً چیزی پرداخت نکند.

هر چند پدر هیچ پولی در نمی‌آورد، می‌توانست تکه‌هایی نان یا زغال در جیب‌هایش به خانه بیاورد. از آن مهم‌تر، شغل او چیز دیگری به ما داد، چیزی که من برایش اهمیت بیش‌تری قائل بودم، حتی وقتی گرسنه بودم و سخت بود به چیز دیگری غیر از مالش رفتن شکمم فکر کنم. کار کردن برای شیندلر بدان معنا بود که پدرم رسماً شاغل است، بدان معنا بود که وقتی سربازان آلمانی یا پلیس او را در خیابان متوقف کنند تا برای کار اجباری ببرند، برای جارو کردن خیابان، برای حمل زباله یا شکستن یخ در زمستان، او گواهی لازم را برای حفاظت از خود داشت. به این گواهی بشای نیگوئون [۵۱] می‌گفتند، مدرکی که خاطرنشان می‌کرد پدرم رسماً در استخدام شرکتی آلمانی بود. این گواهی سپر حفاظتی بود و اعتبار داشت، البته او را در مقابل خشونت نازی‌های اشغالگر شکست‌ناپذیر نمی‌کرد، اما نسبت به موقعی که بی‌کار بود، خیلی کم‌تر آسیب‌پذیر بود.

نمی‌دانم چقدر در باره کار هر روز پدرم می‌دانست، اما شیندلر به حتم فهمید که او کارگری ماهر و مبتکر بود. توانایی او در بازکردن گاوصندوق، احترام شیندلر را به همراه آورده بود و روز به روز، این احترام بیش‌تر می‌شد. شیندلر در باره کارها و اصول اولیه تولید خیلی کم می‌دانست و علاقه‌ای به یادگیری هم نداشت. او کسانی را استخدام کرده بود تا این کار را برایش انجام دهند. پدرم ساعت‌های طولانی در اِمالیا



کار می‌کرد، سپس به شیفت دوم کارخانه شیشه می‌رفت. هر دو برای ما حکم منبع کمی از غذا را داشتند. او همچنین با دوست غیرکلیمی خود **ویک [۵۲]** قرار گذاشت تا چند دست از کت و شلوارهای خوبش را در بازار سیاه بفروشد. **ویک** مقداری از پول را به عنوان دستمزد خود برمی‌داشت، اما چیزی که می‌ماند، برای تهیه غذای بیش‌تر برای ما کافی بود. همزمان، در کراکوف، آلمان‌ها فشار روی یهودیان را بیش‌تر کردند. والدین یهودی دیگر نمی‌توانستند به فرزندانشان اطمینان دهند که «وضع به زودی بهتر می‌شود» و جمله جدیدی جای آن را گرفت: «کاش این بدترین اتفاق باشد». مادر و پدر من هم این جمله را به عنوان وسیله‌ای برای زنده ماندن و شاید برای کنار زدن افکار تیره‌تر به کار می‌بردند. وقتی مجبور شدیم رادیوی خود را به نازی‌ها تسلیم کنیم، در سکوت این کلمات را تکرار می‌کردیم؛ وقتی یک آلمانی به ما نزدیک می‌شد، با خود نجوا می‌کردیم، «ای کاش این بدترین...»

در اولین ماه‌های ۱۹۴۰، هنوز می‌توانستم با آزادی نسبی در خیابان‌های کراکوف قدم بزنم، هر چند بدون ترس نبود. می‌توانستم به عنوان یک غیرکلیمی «عبور» کنم، زیرا هنوز به سنی نرسیده بودم که بازوبندی با ستاره داود ببندم. هر روز از آپارتمانمان، سربازان آلمانی را با یونیفرم‌های خاکی-خاکستریشان تماشا می‌کردم. که تانکر نفت خام را از عرض خیابان اسکورت می‌کردند. دست خودم نبود، فریفته آن‌ها و اسلحه‌های براقشان می‌شدم. بیش از همه چیز، بچه کنجاوی بودم. سربازان که خیلی بزرگ‌تر از من نبودند، صمیمی بودند و حتا رفتار دوستانه‌ای داشتند. چون آلمانی صحبت می‌کردم، احتمالاً به نظرشان کاملاً بی‌خطر می‌آمدم. صحبت گهگاه با من، به شکستن یکنواختی روزشان کمک می‌کرد، حتا چند بار اجازه دادند وارد ایستگاه نگهبانی شوم و تکه‌ای شکلات را با من سهیم شدند. با وجود این، سربازان آلمانی می‌توانستند در لحظه‌ای، از صمیمی بودن تا خشن شدن تغییر کنند. اگر حوصله‌شان سر می‌رفت یا بیش از حد نوشیده بودند، ممکن بود یک یهودی را که لباس سنتی پوشیده بود، کنار بکشند و حسابی کتک بزنند. قدرتی برای متوقف کردن آنان نداشتم و هر وقت چنین صحنه‌هایی را شاهد بودم، احساس شرمندگی و سردرگمی می‌کردم. چرا نازی‌ها تا بدان حد از ما متنفر بودند؟ مردان زیادی را می‌شناختم، از جمله پدر بزرگ‌هایم که لباس سنتی یهودیان را می‌پوشیدند. هیچ چیز شیطانی یا کثیفی در وجودشان نبود، هیچ دلیلی وجود نداشت که هدف چنان خشونت‌هایی شوند. اما پیام روی پوست‌های تبلیغاتی نازی‌ها که در سراسر شهر به دیوارها آویخته شده بود، داستان متفاوتی را بیان می‌کرد. تصاویر تحریف‌شده با صورت‌های پر از شپش و زیرنویس‌های پر از نفرت، کاری می‌کردند که حمله به یک یهودی، حتا اگر کاملاً با تصویر پوستر متفاوت بود، مجاز و حتا صحیح به نظر برسد. سپس، یک شب، خودم غضب سربازان را تجربه کردم. کسی به آن‌ها لو داده بود که من، همان پسری که با آن‌ها



به آلمانی می‌گفت و می‌خندید و کسی که گاهی مثل برادر کوچک با او رفتار می‌کردند و اجازه می‌دادند وارد ایستگاه نگهبانیشان شود، یهودی است. وقتی خواب بودم، به آپارتمان ما هجوم آوردند و مرا با موهایم گرفتند و از رختخواب بیرون کشیدند. فریاد می‌زدند: «اسمت چیه؟ تو یهودی‌ای؟»

جواب دادم که هستم. خشمگین از این‌که تصور می‌کردند من بچه‌ای «نرمال» بودم، به صورتم سیلی زدند. خوشبختانه خشونتشان فراتر از سیلی نرفت و فوراً آپارتمانمان را ترک کردند. لرزان و گریه‌کنان به آغوش مادر دویدم و این بار من بودم که فکر کردم، کاش این بدترین اتفاق باشد... در مه ۱۹۴۰، نازی‌ها سیاست «پاکسازی» [۵۳] کراکوف، پایتخت منطقه تحت کنترل آلمان‌ها را که به آن فرمانداری کل [۵۴] می‌گفتند شروع کردند. این پاکسازی به معنای زدودن جمعیت یهودی از کراکوف بود. آلمان‌ها فرمان دادند فقط پانزده هزار یهودی اجازه دارند در شهر بمانند. طی ماه‌های بعد، ده‌ها هزار یهودی وحشت‌زده رهسپار شهرها و روستاهای دورافتاده‌ای شدند که خیلی از آنان اخیراً از آن‌جاها گریخته بودند. اغلب داوطلبانه رفتند، خوشحال بودند که می‌توانستند مقداری از دارایی‌هایشان را با خود ببرند و از دست رجزخوانی‌ها و تهدیدهای نازی‌ها خلاص شوند.

والدینم باز هم سعی کردند این حوادث را مثبت ببینند. به ما گفتند، یهودی‌ها می‌روند تا زندگی بهتری را دور از شهر شروع کنند، به جایی با جمعیت کم‌تر می‌روند و مجبور نیستند حملات بی‌پایان سربازانی را که در خیابان‌ها گشت می‌زدند تحمل کنند. آن‌ها حتی گفتند، آن‌هایی که «داوطلبانه» رفته بودند، برای غذا و سفرشان پول دریافت کرده بودند.

می‌خواستم حرف‌های پدر و مادرم را باور کنم، اما برادران و خواهرم به آن راحتی قانع نمی‌شدند. آن‌ها پرسیدند، اگر خارج شدن از شهر آن‌قدر مفید است، چرا ما همیشه بر ماندن در کراکوف اصرار داریم؟ والدینم برای این سؤال پاسخی نداشتند. بعدها، برادرم در باره شایعات هولناکی برایم گفت؛ آن‌هایی که راهی شده بودند، به شهرهای دور فرستاده نشدند، بلکه همگی را کشتند. من بین این باور که چنین خبرهایی فقط شایعه بود و دانستن این‌که نازی‌ها قادر به انجام هر کاری بودند، سردرگم بودم. فقط باید حمله وحشیانه به پدرم را به یاد می‌آوردم تا مطمئن شوم خبرها درست بود.

بنابراین، وقتی فهمیدم خانواده‌ام به خاطر کار پدر و اجازه اقامت‌مان می‌تواند در کراکوف بماند، احساس آرامش فوق‌العاده‌ای داشتم. گواهی پدر از شرکت امالیا، مادرم، سالیک، دیوید و من را پوشش می‌داد، پشا که موفق شده بود در یک شرکت الکتریکی شغلی پیدا کند، حالا خودش اجازه کار داشت. با این همه، با توجه به تغییرات مداوم قوانین و سیاست‌های آلمانی‌ها می‌دانستیم که امنیتمان چقدر شکننده است. هر بار که



آلمانی‌ها بر در می‌کوفتند، اجازه اقامت‌مان را نشان می‌دادیم و طی سرکشی‌های کوتاه اما پایان‌ناپذیر، نفسمان را حبس می‌کردیم.

کار پدرم در امالیا از راه دیگری هم به ما کمک کرد. در کارخانه به او ناهار می‌دادند. او هرگز همه‌اش را نمی‌خورد، اصلاً مهم نبود که چقدر گرسنه است و هر چقدر می‌توانست به خانه می‌آورد. برخی روزها، آن یک ذره غذای قاچاقی ما را از قحطی مفرط به گرسنگی می‌رساند. وقتی هوا سرد شد، پدرم موفق شد چند تکه زغال از اجاق کارخانه در جیب‌هایش جاسازی کند، هر چند بردن هر چیزی از فضای کارخانه به بیرون ممنوع بود. طی شب‌های بلند زمستان، آن زغال‌ها هنگامی که همگی دور اجاق جمع می‌شدیم تنها منبع گرمایش ما بودند. هر جمعه، بدون استثنا، مادرم شمع‌های سبت را آن‌قدر روشن می‌گذاشت که بتواند برای همه ما دعا کند. چون به سختی می‌شد حتا در بازار سیاه شمع پیدا کرد، بلافاصله پس از دعا آن‌ها را خاموش می‌کرد، اما همان هم کافی بود. طی آن دقایق کوتاه با نور شمع‌ها، نه تنها با خانواده که کنارم بودند، با خانواده‌ام در نارفکا، با پدر بزرگ محبوبم و حتا با روزهای بهتر، احساس نزدیکی می‌کردم. این مراسم تأیید می‌کرد که به رغم محدودیت‌های تحقیرآمیز بیرون خانه، ما چه کسی بودیم. فکر می‌کردیم تا وقتی همدیگر را داریم، می‌توانستیم منتظر بمانیم و نجات پیدا کنیم.

برای ما که در اشغال نازی‌ها بودیم، ماه‌های بعد هم هیچ خبر خوبی نداشت، اما نازی‌ها عاشق بمباران ما و اعلام خبر موفقیت‌هایشان بودند. خبر پیروزی‌هایشان مرتباً از رادیو، روزنامه‌ها و حتا پرده‌های بزرگی که برای نمایش اخبار روز در شهر برپا کرده بودند، اعلام می‌شد. یادم می‌آید که به زمین خالی، جایی که چنین پرده‌ای را نصب کرده بودند، می‌رفتم و رژه پایان‌ناپذیر تانک‌ها و سربازان سرمست از پیروزی را در هلند، بلژیک، لوکزامبورگ و فرانسه در مه و ژوئن ۱۹۴۰ تماشا می‌کردم.

وقتی سال ۱۹۴۰ رو به پایان بود، شایعات جدیدی منتشر شد: گتویی [۵۵] در بخش جنوبی کراکوف به نام پودگورژه [۵۶] در حال ساخته شدن بود. سربازان آلمانی از محوطه با دیوارهای بلند محصور و چند دروازه محدود آن، تمام وقت نگهبانی می‌کردند. همه یهودیان باقیمانده در کراکوف در گتو زندگی می‌کردند و فقط با اجازه آلمان‌ها می‌توانستند از آن خارج شوند. می‌دانستیم که یهودیان ورشو قبلاً به زور در منطقه کوچکی از شهر جا داده شده‌اند و به علت زیادی جمعیت در شرایط بدی به سر می‌برند. تمام ذهنم مشغول این امکان جدید شد. چطور چنین چیزی امکان داشت؟ به نظر غیرممکن می‌آمد. خیلی زود شایعات به واقعیت پیوست. دیدم که دور منطقه‌ای از ساختمان‌های مسکونی نه‌چندان دور از آپارتمان ما، دیوارهای حدوداً چهار متری بالا می‌رود. نازی‌ها، سپس دستور دادند پنج‌هزار غیریهودی ساکن در آن منطقه خارج شوند تا پانزده‌هزار یهودی - همه یهودیانی که در کراکوف مانده بودند در آن منطقه چپانده شوند.



پدر همیشه باهوشم، راهی پیدا کرد تا آپارتمانمان را با دوستی غیریهودی که درگتو ساکن بود معاوضه کند، به این امید که امکانات بهتری در اختیارمان قرار گیرد، نه این که نازی‌ها برایمان تعیین کنند کجا زندگی کنیم. ابتدای مارس ۱۹۴۱، وسایلمان را روی گاری‌ای که برای جابجایی کرایه کرده بودیم، گذاشتیم و با آپارتمانی که آخرین پیوند ما با زندگی امیدبخش در شهری بزرگی بود، خداحافظی کردیم.

بر عکس اولین سفرمان به کراکوف، بیش از دو سال ونیم پیش که با گاری و اسب در شهر می‌چرخیدیم و مناظر برایمان پر از هیجان و انتظار بودند، این بار فقط وحشت را احساس می‌کردیم. وقتی به دروازه‌های گتو نزدیک شدیم، ترس همه وجودم را گرفت. به دیوارهای بلند نگاه کردم و دیدم که نازی‌های دگرآزار، در چند روز آخر، بالای دیوارها را با سنگ‌های گردی که شبیه سنگ‌های قبر بود پوشانده‌اند. پیام نهفته آن‌ها این بود که ما وارد مکانی می‌شویم که آرامستانمان خواهد شد. به سختی می‌توانستم از نمادهای مرگ که به ما «خوشامد» می‌گفتند، چشم بردارم. برای کسب اطمینان به سالیکی نگاهی انداختم، اما او همچنان به زمین نگاه می‌کرد و نمی‌توانست هنگام عبور از دروازه و از کنار مأموران به چشم‌های من نگاه کند.

وقتی وارد گتو شدیم و به سمت خانه جدیدمان، ساختمانی در لووسکا [۵۷] ۱۸ رفتیم، وسایلمان را از پله‌ها بالا بردیم و وارد آپارتمانی یک‌اتاقه شدیم. وقتی رسیدیم، زوجی، آقا و خانم لوفتیگ [۵۸]، دم در ما را ملاقات کردند. آن دو، یهودی‌های اخراجی از آلمان بودند که به طریقی خود را به کراکوف رسانده بودند. مسئولان گتو، بی‌خبر از ترتیباتی که پدرم برای تعویض آپارتمانمان داده بود، این آپارتمان را به آن‌ها داده بودند. هر چند والدینم از این مسئله ناراحت بودند، جرئت پرسیدن نداشتند، چون از واکنش کسانی که مسئول این کار بودند، می‌ترسیدند. در عوض، با این مسئله کنار آمدیم، همان‌طور که همه یهودیان گتو سعی داشتند کنار بیایند. پدرم، پتویی در وسط اتاق آویزان و ما شش نفر را از آقا و خانم لوفتیگ جدا کرد. وقتی مادر و خواهرم چیزهایی را که توانسته بودیم با خود بیاوریم باز می‌کردند، برادرم و من آن اتاق شلوغ را ترک کردیم و برای آشنا شدن با محیط اطراف بیرون رفتیم. مصمم بودیم از شرایط بهترین استفاده را بکنیم. چه کار دیگری می‌توانستیم بکنیم؟

چند روز پس از انتقال به گتو، نازی‌ها، دروازه‌ها را مهر و موم کردند و ما را در داخل گیر انداختند. هنوز، آرزو می‌کردیم، کاش این بدترین اتفاق باشد... کاش.

«روزی تو رو می‌برم آمریکا، جایی که پسرم زندگی می‌کنه.»

وقتی با آقای لوفتیگ کنار پتویی که آپارتمان را جدا می‌کرد، می‌نشستیم و پیپ‌هایش را تمیز می‌کردیم، این قول را به من داد. در اولین سال در گتو، اغلب کنار آقای لوفتیگ می‌نشستم. او مردی صبور و بخشنده، در اواسط دهه پنجاه زندگی‌اش بود که عاشق گفتن قصه در باره زندگی پسرش در نیویورک بود؛ سرزمینی رؤیایی با فرصت‌های بی‌پایان، فراوانی غذا و محدودیت‌های بسیار کم علیه یهودیان. وقتی پیپ ششم یا هفتم او را تمیز کردم، آقای لوفتیگ با افتخار آن‌ها را روی میز چید و با ستایش به کلکسیون خود خیره شد. بین آن‌ها پیپ صاف، پیپ‌های انحنادار و حتا پیپی با درپوشی روی آن بود. اصلاً مهم نبود آقای لوفتیگ تنباکویی نداشت که در آن‌ها بریزد، پیپ‌ها نماد دنیای متمدن و منظمی بود که ورای کنترل نازی‌ها جریان داشت.

خانم لوفتیگ زنی ساکت بود که ابداً از چیزی شکایت نمی‌کرد. او و مادرم دوست شدند و گاهی وظایف آشپزی را تقسیم می‌کردند. کار کردن با هم در آن شرایط ناامیدکننده، به طریقی افسردگی‌شان را کاهش می‌داد. آنچه درون آپارتمان ما روی می‌داد، هزاران بار در گتو تکرار می‌شد، چون برای حفظ زندگی و شأنمان در برابر کشتار گهگاه، بیماری‌های نابودکننده، لباس‌های ژنده و قحطی‌زدگی تقلا می‌کردیم.

از آن‌جا که پانزده‌هزار نفر را در محیطی که مناسب پنج‌هزار نفر بود، جمع کرده بودند، سیستم بهداشت و تخلیه فاضلاب به طور اسفناکی نامناسب بود. لوله‌کشی داخل ساختمان که زمانی باعث خوشحالی و غرور ما بود، حالا چیزی لوکس و دست‌نیافتنی بود. صف توالت‌های معدود بیرون ساختمان بسیار طولانی بود و در زمستان، وقتی کارم تمام می‌شد، پاهایم تقریباً یخ می‌زد. انبوه جمعیت، تغذیه بد و نبود بهداشت، بیماری‌ها را فراگیر کرده بود؛ از تیفوس تا مملک، از سوءتغذیه تا بیماری‌های روانی. بیماری از هر نوعی، تقریباً همه خانواده‌ها را گرفتار کرده بود.

از دید نازی‌ها، ما یهودیان تنها گروه منفور جهان بودیم، دقیقاً مقابل چشم آبی‌های بلوند و خالص «آریایی».

در واقعیت، ما ابداً نقیض آن‌ها نبودیم. بسیاری از یهودیان چشمان آبی و موهای بلوند داشتند و بسیاری از آلمانی‌ها و اتریشی‌ها از جمله آدولف هیتلر، چشمان و موهای تیره، اما عقاید تعصب‌آمیز نازی همه یهودی‌ها را به عنوان دشمن نفرت‌انگیز آریایی‌ها یکی می‌دانست. برای آن‌ها، یهودی بودن ربطی به اعتقادات ما نداشت، بلکه به نژادمان مربوط می‌شد. اصلاً آن را نمی‌فهمیدم و حتا فکر می‌کردم خود نازی‌ها چطور چنین تناقضی را باور دارند. اگر وقت صرف می‌کردند و واقعاً به ما نگاهی می‌انداختند، می‌دیدند که انسان‌هایی مثل خودشانیم: برخی با چشمان



آبی و برخی قهوه‌ای. آن‌ها می‌توانستند خانواده‌هایی چون خانواده‌های خودشان را ببینند: پسران، دختران، مادران و پدران، پزشکان، وکلا، معلمان، صنعتگران، خیاطان و اشخاصی از کسب و کارهای مختلف.

نازی‌ها مجبورمان کردند در مکان‌هایی بی‌اندازه پرجمعیت زندگی کنیم که برای این طراحی شده بودند تا بدترین خصوصیات انسان‌ها را از ما بیرون بکشند و به نمایش بگذارند. به رغم همه چیز که علیه ما بود، مصمم بودیم با هم با احترام و شایستگی رفتار کنیم، انسانیت خود را حفظ کنیم و میراث خود را مغتنم بشماریم. ما به شکل‌های ظریفی با شرارت نازی‌ها مقابله می‌کردیم. خاخام‌ها با برگزاری مراسم ویژه روزهای مقدس یهودیان، دکترها و پرستارها با نجات زندگی بیماران و زخمی‌ها و با زندگی بخشیدن به نوزادان و کمک به ورود آن‌ها به جهان، با نازی‌ها می‌جنگیدند. هنرپیشه‌ها و نوازنده‌ها با برپا کردن سن‌های اجرا در حیاط‌های مخفی و اجرای نمایش، طنز و کنسرت با نازی‌ها مبارزه می‌کردند و مهر تأییدی می‌زدند بر این‌که زیبایی و فرهنگ می‌تواند حتا در شرایط دهشتناک گتو هم زنده بماند.

به یاد می‌آورم که خود را تا چانه به بالای نرده‌ای می‌کشیدم تا یکی از گمدی‌ها را که پر از شوخی با چوبه دار بود، ببینم. حتا وقتی کاملاً معنی جوک را نمی‌فهمیدم، به هر حال می‌خندیدم، زیرا این کار راهی برای نشان دادن این بود که نازی‌ها کنترلی بر من ندارند. همچنین باعث می‌شد برای چند دقیقه احساس بهتری داشته باشم. یهودیان با سهیم شدن در امیدها، رؤیاهای و قصه‌هایشان با یکدیگر، همان‌طور که آقای لوفتیگ با من این کار را می‌کرد، با غم شرایط مبارزه می‌کردند.

برخی مردم با عاشق شدن با آن فضا می‌جنگیدند. به خواستگاری می‌رفتند، ازدواج می‌کردند و بچه‌دار می‌شدند. به رغم فشار و سرکوبی که احاطه‌مان کرده بود، عشق شکوفه می‌زد. این اتفاق برای برادرم سالیک هم روی داد. او عاشق میریام [۵۹] شده بود، دختر سازنده بُرس که با خانواده‌اش در آپارتمانی پشت ساختمان ما زندگی می‌کردند. برای برادر هفده‌ساله‌ام، احساسات عاشقانه تجربه‌ای کاملاً جدید و انحراف مسیری فوق‌العاده از زندگی هولناک گتو بود. برای من، داستان عاشقانه او چندان خوشایند نبود، چون بدان معنا بود که حالا باید برادرم را با کس دیگری شریک شوم. در نتیجه، کمی بدجنس شدم. یک بار به سالیک نق زد: «صورتش قشنگه، اما پاهاش رو دوست ندارم.»

نظرم را که نخواستی بود. ممکن بود عصبانی شود یا موضع دفاعی بگیرد، اما در عوض، فقط خندید و ضربه‌ای به شانهم زد و گفت: «یه روز که با یه دختری آشنا بشی، دیگه این قدر سختگیر نیستی.»

با گفتن این حرف، به دیدن میریام رفت، تا دست در دست هم راه بروند و شاید برای زندگی آینده‌شان با هم نقشه بکشند.



در غیبت سالیک، راه‌هایی برای سرگرم کردن خود پیدا کردم. به مدرسهٔ عبری مخفی که در آپارتمان تاریک خاخامی برگزار می‌شد، می‌رفتم. با پسرهای همسن خود از جمله یوسل و ساموئل [۶۰] که پدرشان آقای بریج [۶۱] کفاش بود، دوست شدم. آن‌ها در آپارتمان پایین ما زندگی می‌کردند. من و دوستانم با هم ورق بازی می‌کردیم و پیچ و خم کوچه‌های تاریک را کشف می‌کردیم. در حیاط پشت ساختمانمان، نمایش‌های فی‌البداهه روی صحنه می‌بردیم و من کمدی معمولی‌ای را با کلاهی که روی سرم بالا و پایین می‌رفت، تقلید می‌کردم. فکر می‌کنم تقلیدم بسیار ناشیانه بود، اما در هر صورت، دوستانم می‌خندیدند.

حتا خودم دوچرخه‌سواری یاد گرفتم. مردی در ساختمان ما دوچرخه‌ای داشت که بیرون ساختمان پارکش می‌کرد. روزی ازم خواست آن را تمیز کنم. در مقابل، اجازه داد با آن یک دور بزنم. هر چند هرگز دوچرخه‌سواری نکرده بودم، حسابی فریفته شدم. بعد از ساییدن و تمیز کردن دوچرخه، سوارش شدم، پاهایم را برای رسیدن به پدال‌ها کشیدم و قبل از این‌که بیفتم، کمی لقلق زدم. دوباره سوار شدم و وقتی بالاخره تعادلم را به دست آوردم، شجاعانه تلاش کردم و سرعت گرفتم. احساس کردم تقریباً در هوا هستم و به پایین خیابان پرواز می‌کنم. در آن چند ثانیه، من زندانی گتوی نازی و به‌دام‌افتاده پشت دیوارهای بلند نبودم، بلکه پسری دوازده‌ساله بودم، مثل هر پسر دیگری. همزمان از خطر و هیجان لذت می‌بردم. حتا پایان اجتناب‌ناپذیر دوچرخه‌سواری‌ام - وقتی به پیاده‌رو خوردم و پیشانی‌ام زخم شد - چیزی از روحیه و هیجانم کم نکرد.

چنین تفریحات لذتبخشی به ندرت پیش می‌آمد. بیش‌ترین وقتم صرف پیدا کردن غذا می‌شد. هر روز، تمام پیاده‌روها و خیابان‌ها را برای یافتن تکه‌ای نان یا هر چیز خوردنی دیگری که بتواند گرسنگی دائمی‌ام را سرکوب کند، زیر و رو می‌کردم. با توجه به غذای کمی که داشتیم، باور این‌که خانواده‌ام حتا در اولین هفته‌های اقامت در گتو توانست زنده بماند، سخت است. مادرم سوپ‌های مختلفی می‌پخت که مادهٔ اصلی همه‌شان آب بود و پدرم که اجازهٔ کارش باعث می‌شد بتواند از گتو بیرون برود و در کارخانهٔ شیندلر در چند خیابان بالاتر کار کند، سعی می‌کرد یک سیب‌زمینی یا تکه‌ای نان بیاورد. هنوز به یاد می‌آورم هر شب، موقعی که جیب‌هایم را خالی می‌کرد، کنارش می‌ایستادم و دعا می‌کردم در جیب‌هایم کمی خوراکی اضافی باشد که همگی با هم بخوریم. گاهی در بازار سیاه غذا پیدا می‌شد، اما باید چیزی می‌داشتی که در ازایش بدهی. نازی‌ها مقدار محدودی نان می‌دادند که کافی نبود.

آقای بریج کفاش، همسایهٔ طبقهٔ پایین، بیرون گتو مشتریانی داشت. روزی از پیش مشتری‌اش برمی‌گشت و مقداری گالاتا [۶۲]، غذایی لهستانی با پای مرغ، آورده بود. هرچند مقدارش زیاد نبود، غذایشان را با من سهیم شدند.



حتا با چنین غذای خاصی هم گرسنگی من برطرف نمی‌شد. همیشه گرسنه بودم، واقعاً گرسنه! خوابیدن تنها راه آرامشم بود، تنها زمانی که در باره خوردن فکر نمی‌کردم، اما رؤیاهایم پر بود از تصویر غذا. پدر و مادرم قبلاً همان چند سکه طلا را هم فروخته بودند و پس‌انداز پدرم در بانک از دست رفته بود. آخرین کت و شلوارهای پدر، تنها دارایی برای دادوستد بود. وقتی در بدترین شرایط بودیم، پدر، بار دیگر از دوستش ویک که بیرون از گتو زندگی می‌کرد خواست یکی از آن‌ها را در بازار سیاه بفروشد. مثل قبل، ویک سهم خود را برداشت و بقیه را به ما داد.

سایر یهودی‌ها وضعیتشان از ما بهتر بود. برخی با پول یا جواهرات به گتو آمده بودند و آن‌ها را برای خرید غذا استفاده می‌کردند. زن پولداری در آپارتمان بالایی ما، گاهی از من می‌خواست که کارهایی برایش انجام دهم. روزی، هنگام برگشت به آپارتمان او، نان کاملی بیرون آورد و تکه ضخیمی برید و به عنوان دستمزد به من داد. وقتی مقدار زیادی کره روی نان می‌مالید، با حیرت نگاهش می‌کردم. هرگز به فکرم هم نمی‌رسید که چنین چیزی را به تنهایی بخورم. در عوض، آن را مستقیماً برای مادرم بردم. او کره را با دقت از روی نان پاک و نان را به ورقه‌هایی باریک‌تر تقسیم کرد، سپس کره را روی همه آنان کشید. همه خانواده از آن لقمه نادر بهره‌مند شدند. آن روز، روز خوبی بود.

بدون دارایی‌های ارزشمند، تنها امید خانواده‌ام برای فرار از قحطی و گرسنگی کار کردن بود، چون داشتن شغل به معنای غذا بود؛ شاید برای نهار، سوپ و گاهی تکه کوچکی نان که به خانه آورده می‌شد. هر کدام، هر قدر می‌توانستیم کمک می‌کردیم. در برابر غذا، سالیک همچنان به تعمیر باتری و سایر وسایل الکترونیکی ادامه می‌داد. بعدها، او در تولیدی کوچک بُرس‌سازی پدر میریام مشغول به کار شد که همه نوع بُرس تولید می‌کردند: بُرس مخصوص شستشوی بطری، بُرس کفش و بُرس‌های بزرگ برای ساییدن چیزها. او همچنین در خانه‌ها کارهای تعمیراتی انجام می‌داد که در مقابل آن پول کم یا مقداری غذا می‌گرفت. پشا در شرکت الکتریکی بیرون گتو کار می‌کرد و او هم، گهگاهی، نان یا یکی دو تا سیب‌زمینی می‌آورد. مادرم دفاتر شورای یهود یا دفاتر نازی‌ها را که داخل گتو قرار داشتند، تمیز می‌کرد.

روزی، پدرم به خود جرئت داد و از شیندلر خواست برادرم دیوید را که آن زمان چهارده‌ساله بود استخدام کند و او هم موافقت کرد. هر روز پدر و دیوید با هم می‌رفتند و با لقمه‌های غذا یا تکه‌ای زغال برمی‌گشتند. حالا هر شب، بین آن دو می‌ایستادم، امیدوار و ناامید که نکند جیب‌هایشان خالی باشد. به لطف سالیک، که همیشه مراقب من بود، من هم کار برای بُرس‌ساز را شروع کردم، موها را روی تخته‌ای صاف می‌کردم تا برای آلمان‌ها بُرس

بسازیم. چون فقط دوازده سال داشتم، ممکن بود به نظر برسد برای کار تمام وقت زیادی کوچکم، اما من دیگر خود را بچه نمی‌دانستم، کس دیگری هم نمی‌دانست. باید به هر طریقی می‌توانستم، به زنده بودن افراد خانواده کمک می‌کردم.

آیا خانواده من در باره آینده حرفی می‌زد یا برای این احتمال که شرایط بدتر شود نقشه‌ای داشت؟ در واقع، نه. وقتی تمام نیرویمان صرف این می‌شد که تا فردا زنده بمانیم، نمی‌توانستیم حتا به دو دقیقه بعد هم فکر کنیم. ما در زمان حال ماندیم، مصمم بودیم که روز را بدون آسیب دیدن طی کنیم. من به‌شخصه آن قدر فکرم به وسواس پیدا کردن غذا دچار بود که اصلاً جایی در مغزم برای فکرهای دیگر نمانده بود. هدف ما، زنده ماندن بود تا جایی که آلمان‌ها در جنگ شکست بخورند و کشور را ترک کنند.

پدرم حتماً نگران امنیتمان بود، اما احساساتش را پشت چهره‌ای نفودناپذیر پنهان می‌کرد. او به ندرت حرف می‌زد و برخی روزها به سختی متوجه‌مان می‌شد. او از روز طولانی کاری‌اش برمی‌گشت، جیب‌هایش را از آنچه توانسته بود بیاورد خالی می‌کرد و سپس توی رختخواب می‌افتاد. برعکس او، آقای لوفتیگ همچنان شاد و خندان بود. اگر تکه زغالی در اجاق داشتیم، او جلوی آن می‌نشست و دست‌هایش را گرم می‌کرد، یکی از پیپ‌هایش از گوشه لبش آویزان بود.

این کار بزرگ‌ترین لذت زندگی‌اش بود، هرچند پیپ خالی بود. گاهی مادرم سکوت را می‌شکست و چیزی را که همه به آن فکر می‌کردیم بر زبان می‌آورد: «چطوری زمستون رو بگذرونیم؟»

او دائماً، بدون خطاب به کس خاصی می‌پرسید: «چطوری جون سالم به در ببریم؟»  
اصلاً نظری نداشتم.

در کارخانه شیندلر پدرم از کارگران غیریهودی شایعاتی شنیده بود. او اطلاعات مختلفی را که از آن‌ها می‌شنید کنار هم می‌گذاشت و حرکات ارتش آلمان را دنبال می‌کرد و به این‌که ارتش متفقین به رهبری بریتانیای کبیر، آمریکا و شوروی - که دیگر با آلمان همراه نبود - ممکن است چه کاری انجام دهند، فکر می‌کرد. هرچند همچنان امیدوار بودیم ارتش آلمان به زودی شکست بخورد، نمی‌دانستیم اتفاق بعدی چه خواهد بود. همان اندک اطلاعاتی که دریافت می‌کردیم نیز متناقض بود.

در مه ۱۹۴۲، اولین بار طعم رنجی را چشیدیم که از رنج‌هایی که برده بودم بدتر بود. نازی‌ها اعلام کردند عده‌ای را از گتو به خارج شهر منتقل می‌کنند. آن‌ها ما را ترغیب می‌کردند برای ترک گتوی بسیار شلوغ و شرایط نامساعدش و زندگی در هوای تمیز و فضای باز داوطلب شویم.



حدود ۱۵۰۰ یهودی داوطلب شدند و فکر می‌کردند هرچه باشد از محیطی که در آن قرار داشتند، بهتر خواهد بود. هرچند، در ماه ژوئن، نازی‌ها دیگر مهربانانه از کسی نمی‌خواستند داوطلب ترک آن‌جا شود؛ در عوض، خواستند که همه یهودی‌های «غیرضروری» که منظور مَسَن‌ترها و آن‌هایی بود که شغل نداشتند، آپارتمان‌هایشان را خالی کنند و برای انتقال آماده شوند. تا آن موقع، جواز کار پدرم از کارخانه شیندلر، خانواده ما را از اخراج شدن حمایت کرده بود، اما آقا و خانم لوفتیگ آن قدر خوش‌شانس نبودند. بدون کوچک‌ترین اختاری، به آن‌ها دستور داده شد وسایلشان را جمع کنند و در میدان اصلی گتو حاضر شوند. وقتی برای کمک به آن‌ها یا حتی خداحافظی نمانده بود.

وقتی فرایند اخراج در جریان بود، از پله‌ها به پایین دویدم و به آپارتمان کف‌اش رفتم تا از آن‌جا بتوانم خیابان و رویدادها را ببینم. تعدادی از دوستان و همسایگان، از جمله برخی از پسرانی که با آن‌ها عبری می‌خواندم و با هم گُم‌دی‌ها را تماشا می‌کردیم، در سکوت، از خیابان اصلی به سوی ایستگاه راه‌آهن می‌رفتند. از لبه پنجره بالا رفتم و در جمعیت دنبال آقا و خانم لوفتیگ گشتم. بالاخره آن‌ها را دیدم که چمدان در دست با خستگی راه می‌رفتند. می‌خواستم برایشان دست تکان دهم و علامتی از امید برای آن‌ها بفرستم، اما از ترس منجمد شده بودم، چون نگهبانان آلمانی کنار آنان راه می‌رفتند و با اسلحه آن‌ها را به جلو می‌راندند. آقای لوفتیگ مستقیماً به جلو نگاه می‌کرد و هیچ احساسی نشان نمی‌داد. آیا از گوشه چشمانش مرا دیده بود؟ نمی‌دانستم، می‌توانستم فقط امیدوار باشم که دیده باشد. به تدریج، آقا و خانم لوفتیگ از نظر پنهان و در دریایی از هزاران یهودی اخراج‌شده دیگر بلعیده شدند. تا از نظر پنهان شدن آخرین اخراجی، هنوز سر جابم پشت پنجره مانده بودم. سپس، با قلبی سنگین از غم، از پله‌ها به سوی آپارتمانمان رفتم.

غمگین، چیزی را که مادرم خودش از قبل می‌دانست، به او گفتم: «اونا رفتن.»

«اون، این رو برای تو گذاشت.»

مادرم جواب داد و فلاسکی قدیمی با دیواره شیشه‌ای را به من داد. بعد پتویی که بخش ما را از بخش آقا و خانم لوفتیگ جدا می‌کرد، کنار زدم، وارد آن‌جا شدم و دیدم که چیز دیگری هم گذاشته بود؛ مجموعه پیم‌های نفیسش را. ستون فقراتم می‌لرزید. آقای لوفتیگ فکر کرده بود که مقصد هر جا باشد، به پیم‌هایش نیازی ندارد. چنین چیزی بدشگون بود.

یک هفته بعد، نازی‌ها قطار دیگری را پر از یهودیان کردند. آن‌ها به این کار «بیرون کردن» می‌گفتند، نه اخراج. این بار اخراجی‌ها در سکوت راه نرفتند. فراریان گروه اول، مخفیانه به گتو برگشتند و داستان‌هایی در باره قطارهایی پر از آدم می‌گفتند که به یک اردوگاه وارد می‌شدند

و خالی برمی‌گشتند. در حالی که جمعیت اردوگاه هرگز بیش‌تر نشده بود. هرچه خبرهای دست اول می‌شنیدیم، بیش‌تر می‌فهمیدیم چه خبر بود. دهشتناک بود. برای همین، دفعهٔ بعد که نازی‌ها، یهودیان را جمع کردند، آشوب به پا شد. سربازان وحشیانه در میان گتو حرکت می‌کردند و از مردم می‌خواستند جواز کارشان را نشان دهند و هر کس را که نمی‌توانست آن را ارائه کند با زور به خیابان می‌بردند و در کنار بدشانس‌های دیگر قرار می‌دادند.

در هشتم ژوئن، سربازان آلمانی برای دومین‌بار به ساختمان ما حمله کردند. آن‌ها فریاد می‌زدند، سریع! سریع! و پدرم با دست‌های لرزان اجازهٔ کارش را نشان داد. او «ورقهٔ آبی» [۶۳] یا اجازه کار با تأیید گشتاپو را داشت، که به کارت شناسایی‌اش وصل بود و امیدوار بودیم ما را از اخراج مصون نگه دارد. حالا که سالیک هفده‌ساله شده بود، به ورقهٔ آبی خودش نیاز داشت. متأسفانه او این ورقه را نداشت. اگر فقط چند دقیقه وقت داشتیم، می‌توانستیم راهی برای پنهان کردن سالیک پیدا کنیم، اما دیر شده بود. وقتی متوجه شدم که می‌خواهند برادرم را ببرند، خون در رگ‌هایم منجمد شد. در کسری از ثانیه، سربازان به سوی او حمله‌ور شدند، می‌خواستیم فریاد بزنم، نه! و برای نجاتش از جا پیروم، اما می‌دانستم که این کار خودکشی است و زندگی همهٔ خانواده را به خطر می‌اندازد. سربازان دست‌های سالیک را پشتش بستند و او را به بیرون خانه هل دادند. طی یک دقیقه، برادر دوست‌داشتنی‌ام رفت. بارها و بارها، آن لحظات را در ذهنم مرور کردم. ما باید آماده می‌بودیم، باید جایی برای پنهان شدن می‌داشتیم و برای چنین وضعیتی از قبل تمرین می‌کردیم. اما این حملات مثل سایر افراد ساکن گتو، برای ما هم اتفاق افتاد، بدون اخطار و بدون وقتی برای آماده شدن یا نشان دادن واکنش.

هنوز با شوک دستگیری سالیک کنار نیامده بودیم که او از دست رفته بود. هفتاد سال بعد، هنوز می‌توانم به خوبی آن صحنه را مجسم کنم که نازی‌ها از داخل آپارتمان او را به بیرون می‌کشیدند.

در فیلم فهرست شیندلر، صحنه‌ای هست که در آن اُسکار شیندلر به ایستگاه قطار می‌دود تا حسابدار خود ایزاک اشترن [۶۴] را که در همین حملات دستگیر شده بود، نجات دهد. شیندلر درست موقعی که قطار می‌خواهد حرکت کند، به آن‌جا می‌رسد، اسم اشترن را فریاد می‌زند و او را از قطار بیرون می‌کشد. چیزی که فیلم نشان نمی‌دهد، صحنهٔ دیگری است که شیندلر بعدها به پدرم گفته بود. وقتی او دیوانه‌وار واگن‌ها را که پر از آدم بودند، دنبال اشترن می‌گشت، سالیک را به عنوان پسر یکی از کارکنانش باز می‌شناسد. او را صدا می‌کند و از قطار پیاده‌اش می‌کند، اما سالیک با دوست‌دخترش میریام بود. از آن‌جا که هیچ‌کدام از اعضای خانوادهٔ میریام برای شیندلر کار نمی‌کردند، او نمی‌توانست دختر را نجات دهد. سالیک به شیندلر گفت که نمی‌تواند میریام را تنها بگذارد، چنین مرد جوانی بود. او دوست‌دخترش را رها نکرد، حتا وقتی می‌توانست جان خود را نجات دهد.



روزهای بعد، شنیدیم که قطار به اردوگاهی به نام پلژک [۶۵] رفته بود، جایی که شایعات می‌گفت آن‌جا مردم را با گاز خفه می‌کنند. یادم می‌آید که مرتباً فکر می‌کردم، سالیک تا چه مدت می‌تواند در اتاق گاز نفسش را حبس کند؟ آیا آن‌قدر می‌تواند که نجات پیدا کند؟ تنها کاری که می‌توانستم انجام دهم این بود که دعا کنم به طریقی، عزیزترین برادرم نجات پیدا کرده و راهی برای فرار یافته باشد.

**صدای گلوله‌ای شنیدم، سپس یکی دیگر.** احساس کردم گلوله‌ای صفیرکشان از کنار گوشم گذشت؛ دیوار پشت سرم را سوراخ کرد. به سرعت در تورفتگی ورودی نزدیک‌ترین ساختمان پریدم. قلبم به شدت می‌زد. گلوله‌های بیش‌تری شلیک شد. آیا به من اصابت کرده بود؟ چطور باید می‌فهمیدم؟ یک بار به من گفته بودند اگر گلوله بخورم، آن را احساس نمی‌کنم. فقط می‌دانستم که به شدت ترسیده بودم. به دری که جلوی‌ش ایستاده بودم، کوبیدم و منتظر ماندم. اتفاق بعدی چه خواهد بود؟ آیا سرباز اسلحه‌اش را دوباره پر می‌کند؟ آیا الان مرا می‌بیند؟ در کمی باز شد. آن را به شدت فشار دادم و به داخل پریدم و التماس کردم، لطفاً، لطفاً! مرد در حالی که در را می‌بست، با خشونت پرسید: «اون بیرون چه غلطی می‌کنی؟»

سعی کردم پاسخ دهم، اما کلامی از دهانم خارج نمی‌شد. به دستان لرزانم خیره شدم، خونی روی آن‌ها نبود. سرم، پاهایم، قفسه سینه‌ام را احساس می‌کردم، زنده بودم. گلوله‌ای به من نخورده بود. اشک از گونه‌هایم جاری شد. بالاخره پاسخ دادم: «می‌خواستم کمک کنم.»

اوایل آن شب، دوستم یوسل و من، زن مُسنی را روی برانکار به سمت درمانگاه گتو می‌بردیم، اما اشتباه خطرناکی کرده بودیم. در درمانگاه بیش از حد با او ماندیم و وقتی راهی خانه شدیم، از ساعت منع عبور و مرور گذشته بود، ساعتی که همه یهودیان باید در خانه باشند. برای رسیدن به ساختمان آپارتمانمان، مجبور شدیم از کنار یکی از دروازه‌های گتو که همیشه چند نگهبان آن‌جا می‌ایستاد، عبور کنیم. وقتی با آخرین سرعتی که می‌توانستیم می‌دویدیم، یکی از نگهبانان اسلحه‌اش را پایین آورد و به سمت ما نشانه رفت. بر حسب غریزه و ترس، یوسل و من به دو جهت متفاوت دویدیم و از گلوله‌ها فرار کردیم. احتمالاً به محضی که از دیدش خارج شدیم، نگهبان دیگر علاقه‌ای به دنبال کردنمان نداشت، اما من آماده نبودم که دوباره زندگی‌ام را به خطر بیندازم. شب را با غریبه‌ها گذراندم، روی زمین سرد در خود مچاله شدم، وحشت‌زده و بسیار تنها، خوشحال از این‌که گلوله‌ای به تنم نخورده بود.

وقتی فردا صبح زود، بالاخره به خانه رسیدم، مادرم بازوانش را دورم حلقه کرد. اغلب اوقات، او قادر بود احساساتش را کنترل کند، اما در آن لحظه، پر از تشنج گریه می‌کرد. تصور از دست دادن پسری دیگر از توانش خارج بود.

انتقال‌ها، گتو را خالی کرده بود، نه‌تنها آقا و خانم لوفتیگ و برادرم سالیگ، بلکه پدر ساموئل و یوسل، آقای بیرچ که غذای خانواده‌اش را با من سهیم شده بود هم رفته بودند. در نتیجه، دیگر جا و مکان مسئله مهمی نبود، اما خطر شدت گرفته بود. گرسنگی همه ما را از پا درآورده بود.



بیماری شیوع پیدا کرده بود، کنترل نمی‌شد، ضعیف می‌کرد، از پا درمی‌آورد، معلول می‌کرد و بدون تبعیض می‌گشت. احساس پوچی و بیهودگی بر همه سایه انداخته بود. رشوه‌ها نتوانسته بود حتی خانواده‌های ثروتمند را از این احساس نجات دهد. همه عزیزی را از دست داده بودند.

تا آن زمان هم، زنده ماندن، نشان از شانس مطلق داشت. چیزی که امروز می‌توانست کسی را نجات دهد، فردا نمی‌توانست همان کار را بکند، یا حتی ساعت یا ثانیه بعد. برخی هنوز فکر می‌کردند به اندازه کافی باهوش بودند که از نازی‌ها سبقت بگیرند، این‌که می‌توانستند از پیچ و خم‌ها عبور کنند و از جنگ جان سالم به در برند.

در واقع، در جهانی که کاملاً دیوانه شده بود، هیچ راه مطمئنی وجود نداشت.

اواخر اکتبر ۱۹۴۲، خبر انتقال دیگری به شیندلر رسید، برای همین او کارگران یهودی خود را به جای فرستادن به گتو، شب در کارخانه نگه داشت. او می‌دانست که طی بازداشت‌ها اجازه کار چندان تضمینی برای رهایی نبود. پشا نیز شب را در کارخانه ماند، این یعنی مادر و من در آپارتمانمان تنها مانده بودیم. مادرم و خانم بیرچ، استراتژی‌ای را تدارک دیدند که امیدوار بودند از ما حمایت کند. آن‌ها تصمیم گرفتند در محوطه باز کار کنند، آن‌جا را جارو و حیاط را تمیز کنند؛ نشان دهند که کار می‌کنند و مفیدند. همزمان، من و پسران خانم بیرچ، یوسل و ساموئل، در فضای شیب‌دار اتاقک انباری پشت ساختمانمان پنهان می‌شدیم. جای بسیار تنگی بود چون فقط حدود بیست و پنج سانتی‌متر بین سقف و تیرهای عرضی اتاق فاصله وجود داشت.

صبح، با فریادهای اکشن [۶۶] حملات را شروع کردند: صدای گلوله‌ها، فریادهایی به زبان آلمانی، کوبیدن درها و چکمه‌های سنگین روی پله‌ها شنیده می‌شد. مادرم و خانم بیرچ نقشه خود را عملی کردند. آن‌ها به سرعت جاروی حیاط را شروع کردند، گویی زندگی‌شان به آن بستگی داشت، که در حقیقت، همین‌طور هم بود. من، یوسل و ساموئل به پناهگاه خود خزیدیم. به سختی فضایی برای نفس کشیدن بود، من و دوستانم سعی کردیم بی‌حرکت و ساکت منتظر بمانیم. روی تیر چوبی دراز کشیده بودم و فقط کف انبار را می‌دیدم. تنها کاری که می‌توانستم انجام دهم، گوش دادن به جیغ‌ها و فریادهایی بود که فضا را آکنده بود. هرچه سربازان به ساختمان ما نزدیک‌تر می‌شدند، صداها هم بیش‌تر اوج می‌گرفت. از سگ‌های پلیس استفاده می‌شد تا مردم را با پارس‌های وحشتناک از محل اختفای خود بیرون برانند. مأموران کنترل سگ‌ها به التماس‌های مردم بی‌توجهی می‌کردند و می‌گذاشتند آن‌ها مردم را تکه و پاره کنند. گوش‌هایم را با دست پوشاندم، سعی می‌کردم فریادهای دلخراش و ناله‌هایی که «لطفاً» و «نه» را فریاد می‌زدند، نشنوم.

ناگهان، مادرم در انباری ظاهر شد. قصد داشت برای ما قوری‌ای آب بیاورد و دوباره به حیاط برگردد؛ اما وقتی نازی‌ها نزدیک شدند، نوعی غریزه

زنده ماندن در او قوت گرفت. قوری را روی زمین گذاشت و بالا آمد و در فضایی که ما بودیم، کنارمان دراز کشید. در حالی که تنگ هم قرار داشتیم و دعا می‌کردیم پیدایمان نکنند، ناگهان واقعیتی وحشتناک به سرمان هجوم آورد. همگی به زمین نگاه کردیم. در شتاب برای پنهان شدن، مادرم قوری را درست زیر ما روی زمین گذاشته بود. اگر نازی‌ها وارد انباری می‌شدند، آن را می‌دیدند و شک می‌کردند، حتماً نگاهشان به بالا می‌افتاد و محل اختفای ما را پیدا می‌کردند. برای مدتی بسیار طولانی، بی‌حرکت دراز کشیدیم. چشمانم را بستم، گلوله‌هایی را تصور می‌کردم که از تیرهایی چوبی نفوذ و در بدنم سوراخ‌هایی ایجاد می‌کردند. هدف‌های بسیار آسانی بودیم.

پس از چند ساعت، صدای جیغ‌ها متوقف شد. صدای گاه به گاه شلیک گلوله می‌آمد، اما با فاصله‌های دورتر و دورتر. به نظر می‌رسید از بدترین اتفاق برای آن لحظه جان سالم به در برده بودیم؛ اما جرئت حرکت نداشتیم. وقتی هوا تاریک‌تر شد، صدای مردی را از حیاط شنیدیم که می‌گفت: «حالا امنه، می‌تونین بیاین بیرون.» به چشمان مادرم نگاه کردم. او با نجوایی که به سختی شنیده می‌شد، گفت: «نه.» فوراً فهمیدم. می‌توانست تله باشد. ما سر جایمان ماندیم. آن شب، سرمایی کرخ‌کننده بر گتو حاکم بود. من، مادرم، یوسل و ساموئل به هم چسبیده بودیم و دندان‌هایمان از سرما به هم می‌خورد. همان‌طور دراز کشیدیم، بیش از آن ترسیده بودیم که تسلیم نیازمان به دستشویی شویم.

روز بعد، افراد اس‌اس، سازمانی که به عنوان محافظ شخصی هیتلر کار خود را شروع و به مرور قدرت بی‌کرانی در برخورد با «مسئله یهودیان» پیدا کرده بود، در گتو به گشت‌زنی ادامه دادند. می‌توانستیم صدای متناوب شلیک گلوله‌ها، سگ‌ها و جیغ‌ها را بشنویم. غریزه مادرم درست بود، عملیات تمام نشده بود. مطمئن نبودم که دیگر برایم مهم باشد، در نقطه پایان بودم. گرسنگی، تشنگی و وحشت کاملاً مرا از پا درآورده بود. به تنها چیزی که می‌توانستم فکر کنم قوری آبی بود که مادرم کف انبار گذاشته بود. سعی کردم قانعش کنم اجازه دهد پایین ببرم، آن را بردارم و بدون جلب توجه، بالا ببرم، اما به هیچ‌وجه قبول نمی‌کرد. لرزان از سرما و ترس، هر چهارتای ما در جای تنگمان ماندیم تا هوا تاریک شد. زمان به نظر پایان‌ناپذیر بود.

بالاخره صدای دیگری از حیاط شنیدیم. مردی صدا زد: «سانا لی‌زون! موشه لی‌زون من رو فرستاده.» جا خوردیم، از حالت نیمه‌بیهوش برخاستیم. به چشمان مادرم نگاه کردم، مطمئن نبود چه کند. مرد دوباره گفت: «سانا لی‌زون این‌جاست؟ من با شوهرت موشه توی کارخونه کار می‌کنم.»



با دوبار شنیدن اسم پدرم، مادر کمی خیالش راحت شد و برای من سر تکان داد و بالاخره، پس از تقریباً دو روز کامل از شکاف بیرون رفتیم. وقتی روی زمین قرار گرفتیم، درد در میان پاهایم دوید. قوری را چنگ زدم و چند جرعه آب نوشیدم بعد آن را به یوسل و ساموئل دادم. با بدنی خشک و دردناک، هر چهار نفر از پناهگاه تنگ بیرون رفتیم و شاکر بودیم که هنوز زنده‌ایم. با صدایی ضعیف، گرفته و خشن، مادرم مرد را صدا کرد: «این‌جاییم. من سانا لی‌زونم.»

وقتی من و دوستانم، عصبی، حیاط خالی از آدم را بررسی می‌کردیم، مادرم و مرد به آرامی با هم حرف می‌زدند. واقعاً ایمن بودیم؟ فقط ما زنده مانده بودیم؟ بدون کلمه‌ای، یوسل و ساموئل به درون ساختمان دویدند تا مادرشان را پیدا کنند. آپارتمانشان خالی بود؛ مادرشان را هیچ‌جا پیدا نکردند. او در عملیات دستگیر شده بود. آن‌ها تنها جوانان توی گتو نبودند که باید گلیم خود را به تنهایی از آب بیرون می‌کشیدند. البته، بزرگسالان به روش‌های مختلف کمکشان می‌کردند، اما اساساً، پسرها می‌دانستند که هر قدر کم‌تر توجه دیگران را به خود جلب کنند، شانس زنده ماندنشان بیشتر خواهد بود. دیروقت شب، پدرم، دیوید و پشا با تکه‌های نان به خانه برگشتند. حتی قبل از این‌که بغلشان کنم، نان‌ها را در سوپ خُرد کردم، اما خود را به صبر واداشتم تا همگی همان یک ذره غذا را با هم بخوریم.

پدرم آخرین خبرها را داد. به او، دیوید و پشا دستور داده شده بود که به سرعت خود را به اردوگاه کار پلاشوف [۶۷] که چهار کیلومتر از گتو فاصله داشت معرفی کنند. برای اولین بار از زمانی که خانواده‌مان مجبور شده بود به گتو بیاید - حدود هجده ماه پیش - هر پنج تایی ما باید دوباره از هم جدا می‌شدیم. هرچه جمعیت گتو کم‌تر می‌شد، مسئولان آن‌جا ما را که باقی مانده بودیم راحت‌تر می‌شناختند. در ماه دسامبر، مادرم و من از گتوی ب، بخشی که در آن زندگی می‌کردیم به گتوی آ، منطقه‌ای که حالا برای کارگران در نظر گرفته شده بود، منتقل شدیم. حصارهای بین این دو بخش کشیده بودند، بعد جابجایی‌ها انجام شد. به ما دستور دادند که هر چه را می‌توانیم حمل کنیم، برداریم و در گتوی آ برای خود مکانی پیدا کنیم.

بدون لحظه‌ای تأمل، با ارزش‌ترین هدیه‌ای را که آقای لوفتیگ به من داده بود، فلاسک، همچنین یک کت و یک پتو برداشتم. از این‌که مجبور بودم مجموعه پیپ‌های نفیس آقای لوفتیگ را جا بگذارم، دلم شکست. قبل از ترک آپارتمان، مادرم مرا واداشت به او کمک کنم تا تکه‌های وسایل خانه را که به عنوان سوخت استفاده نکرده بودیم، از بالکن به پایین پرت کنیم. کابینت، میز و صندلی‌ها هنگام برخورد به سیمان کف حیاط تکه‌تکه

می‌شدند. مادرم تصمیم داشت هیچ وسیلهٔ باارزش یا مفیدی را برای دشمن نگذارد. یک بار دیگر به شدت تحت تأثیر هوش و جسارت او قرار گرفتم. انجام دادن هر کاری علیه آلمان‌ها، احساس خوبی داشت، حتا اگر تنها کاری که می‌توانستیم انجام دهیم، خراب کردن اموال خودمان باشد.

مادرم تا آخرین دقایق مهلتِ جابجایی به گتوی آ صبر کرد، سپس برای آخرین بار به داخل ساختمان رفت تا قابلمه‌ای را که در پارچه‌ای پیچیده بود، بیاورد. باورم نمی‌شد که برای فقط یک ظرف، چنین خطری را به جان بخرد، اما برگشتن برای آن، به او فرصتی می‌داد تا برای آخرین بار، به آشپزخانه‌اش که زمانی خانهٔ ما محسوب می‌شد، نگاهی بیندازد.

ابتدا، هیچ مکانی در گتوی آ پیدا نکردیم. قبل از رسیدن ما، در پشت در بسته می‌شد. هر آپارتمانی تا حد گنجایش خود پُر شده بود. بالاخره، در اتاق زیر شیروانی دو جای خالی پیدا کردیم. با سایر کارگرانی که از گتوی ب به آنجا منتقل شده بودند، به زور جا شدیم و ردیفی روی زمین خوابیدیم. من و مادرم یک پتو را با هم شریک شدیم. آپارتمانی که با آقا و خانم لوفتینگ شریک بودیم، در مقایسه با جایی که الان خوابیده بودیم، کاخ به حساب می‌آمد.

به هر حال، در آن شرایط وحشتناک، من و مادرم مایل به استقامت بودیم. باید به خاطر هم ادامه می‌دادیم. هر صبح، مادرم برای انجام شغل نظافت خود می‌رفت و من هم به کارخانهٔ بُرس‌سازی می‌رفتم. وقتی با هم خداحافظی می‌کردیم، فکر می‌کردم ممکن است آخرین بار باشد که او را می‌بینم. هر بار که از کار برمی‌گشتم و او را منتظر خود می‌دیدم، احساس می‌کردم هنوز امیدی هست. هر شب، دعا می‌کردیم که پدرم، دیوید و پشا سالم باشند، این‌که هرشل و خانوادهٔ بزرگمان در نارفکا هنوز ایمن باشند و این‌که سالیک به شکلی فرار کرده و پناهگاهی امن پیدا کرده باشد.

سپس، در مارس ۱۹۴۳، نازی‌ها تمام گتو را برچیدند. همهٔ ما که مانده بودیم، باید به اردوگاه پلاشوف فرستاده می‌شدیم، حداقل، چنین شایعه‌ای بود. در حقیقت خوشحال بودم که آنجا را ترک می‌کنم، زیرا فکر می‌کردم که بار دیگر، هر پنج تایی ما با هم زندگی می‌کنیم. هیچ ایده‌ای از این که پلاشوف چگونه جایی است، نداشتم. اعتماد به نفس ساده‌لوحانه‌ای داشتم که چون شغلی واقعی دارم، پس خطری تهدیدم نمی‌کند. روزی که قرار بود منتقل شویم، آلمان‌ها دستور دادند که بر اساس رستهٔ کاری صف ببندیم. مادرم در صف زنان نظافتچی ایستاد و من در گروه کارخانه بُرس‌سازی. دیدم که مادرم بدون هیچ اتفاقی از دروازه عبور کرد؛ وقتی نوبت من شد، ناگهان نگهبانی مرا از صف بیرون کشید. معلوم بود که فکر می‌کرد من زیادی جوان و ریزاندامم که به درد کاری بخورم. گفت: «تو بعداً می‌ری.» مرا به سمت گروهی از سایر بچه‌ها که در گوشه‌ای خارج از صف‌ها ایستاده بودند، روان کرد. اجازه کارم هیچ ارزشی نداشت.



دوستم یوسل و ساموئل از قبل آن‌جا بودند. در آشوب انتقال به گتوی‌آ، آن‌ها را گم کرده بودم. آن‌ها موفق شده بودند، بدون والدینشان زنده بمانند، اما حالا، همه در برزخ به دام افتاده بودیم. آن‌ها نجواکنان به من گفتند: «ما می‌خوایم مته دفعه قبل قایم بشیم. تو هم باید با ما بیای.»

فکر کردم با آن‌ها بروم و در همان مخفیگاه تنگ و باریک در بین الوارهای انباری قایم شوم، اما چیزی مانع شد. مطمئنم نیستم چه چیزی، اما آن قدر قوی بود که مرا از رفتن بازداشت. می‌دانستم که باید با مادرم باشم. او و من اتفاق‌های بسیاری را با هم از سر گذرانده بودیم.

او توان من بود و من توان او. برای همین، به یوسل و ساموئل گفتم: «من می‌خوام چیز دیگه‌ای رو امتحان کنم.»

گروه دیگری از کارگران را دیدم و تلاش کردم خود را در صف آن‌ها جای دهم. بار دیگر به سمت دروازه گتو رفتیم و بار دیگر، وقتی نزدیک آن بودم، همان نگهبان مرا شناسایی و از صفی که راهی می‌شد، با خشونت به بیرون پرت کرد. هرچند می‌دانستم خطرناک است، تا جایی که امکان داشت، دور و بر دروازه‌ها پرسه زدم، منتظر لحظه‌ای بودم که خود را میان صفی جای دهم. بالاخره، کسی نگهبان را صدا زد و برد.

شانسم را امتحان کردم و به گروه دیگری پیوستم. با بُغضی در گلو، به جلو حرکت کردم و به خروجی نزدیک‌تر شدم، ناامیدانه آرزو داشتم نگهبان برنگردد. وقتی به دروازه رسیدم، دو افسر مرا داخل صف فرستادند و حالا میان کسانی بودم که به سوی پلاشوف می‌رفتند. قلبم به شدت می‌زد. همه خواسته‌ام، دوباره دیدن خانواده بود، اصلاً برایم مهم نبود در چه شرایطی قرار می‌گیرم.

وقتی از گتو با دیوارهای سنگ‌قبرمانندش بیرون رفتم و در خیابان‌های کراکوف به راه افتادم، از دیدن این‌که زندگی درست مثل قبل از رفتن من به گتو جریان داشت، جا خوردم. انگار زمان ثابت مانده بود... یا انگار گتو در سیاره دیگری بود. به مردم خوش‌پوش و تمیز خیره بودم که سرشان گرم زندگی بود و از جایی به جای دیگری می‌رفتند. چقدر عادی، چقدر خوشحال به نظر می‌رسیدند. یعنی نمی‌دانستند فقط چند خیابان آن‌ورتر، ما چقدر رنج می‌بردیم؟ چطور ممکن بود، ندانند؟ چطور می‌توانستند هیچ کاری برای کمک به ما نکنند؟ تراموایی ایستاد، مسافران بی‌توجه به حضور ما سوار شدند. آن‌ها ابداً علاقه‌ای به این‌که ما چه کسانی هستیم، کجا می‌رفتیم یا چرا، نشان نمی‌دادند. این‌که بدبختی، بازداشت و درد ما هیچ ربطی به زندگی آن‌ها نداشت، اصلاً برایم قابل درک نبود.

وقتی کمی بعد به اردوگاه پلاشوف نزدیک‌تر می‌شدیم، هنوز بسیار خوشحال بودم که موفق به ترک گتو شده بودم. تنها چیزی که برایم اهمیت داشت، این بود که دوباره با خانواده‌ام خواهم بود. وقتی وارد آشفتگی پلاشوف شدم، جهانی را بسیار بدتر از آنچه می‌توانستم تصور کنم، بسیار بدتر

از آنچه فکر می‌کردم امکان‌پذیر باشد جلوی خود دیدم. گام برداشتن از میان آن دروازه‌ها مانند رسیدن به اعماق جهنم بود.



## فصل هفت

**اولین برداشت من از پلاشوف** به عنوان جهنم روی زمین هرگز تغییر نکرد. فقط یک نگاه کافی بود تا بفهمم آنجا مکانی کاملاً غریب است. مهم نبود که زندگی در گتو تا چه حد سخت بود، حداقل آنجا، جهانی آشنا به نظر می‌رسید. بله، ما را مثل ماهی ساردین در چند اتاق جای داده بودند، اما آن اتاق‌ها در آپارتمان‌هایی معمولی بودند. آنجا خیابان و پیاده‌رو داشت و صداهای شهر از پشت دیوارها به گوش می‌رسید.

پلاشوف جهانی غریب بود و روی دو آرامستان یهودی که نازی‌ها تخریبشان کرده بودند، ساخته شده بود. آنجا سترون، ملال‌انگیز و آشفته بود. قلوه‌سنگ، خاک، سیم خاردار، سگ‌های وحشی، نگهبانان خطرناک و شیطان‌صفت و تا جایی که چشم کار می‌کرد، هکتارها خوابگاه‌های یکنواخت و خسته‌کننده دیده می‌شد. صدها زندانی در لباس‌های مندرس، با شتاب از کاری به کار دیگری می‌رفتند و نگهبانان اسلحه به‌دست آلمانی و اوکراینی آن‌ها را تهدید می‌کردند.

نگهبانان، بلافاصله ما را بر اساس جنسیت تفکیک کردند. لخلخ‌کنان به خوابگاه تعیین‌شده برای بخش مردان رفتیم. امیدم برای یافتن خانواده‌ام وقتی بر باد رفت که فهمیدم برای مدتی نامعلوم باید آنجا بمانم. اصلاً نمی‌دانستم پدرم و دیوید کجا ممکن است باشند. با تنها چیز ارزشمندی که داشتم، فلاسک شیشه‌ای، میراث من از آقای لوفتیگ و پتویم، داخل یکی از طبقات باریک چوبی خزیدم و دراز کشیدم. شدیداً گرسنه، اما بدون امیدی به غذا، در اتاقی شلوغ پر از غریبه‌های مهربان، فوراً به نسیان خواب فرو رفتم.

خیلی زود لامپ‌ها روشن شدند. هرچند بیرون هنوز خیلی تاریک بود، نگهبانان با چوب‌هایشان روی تخت‌خواب‌ها می‌کوبیدند و فریاد می‌زدند، «بلند شین! بلند شین!» وقت جمع شدن و دریافت دستور کار بود. نیمه‌خواب، از تخت پایین رفتم و به گروهم که در کنار زندانیان سایر خوابگاه‌ها ایستاده بودند، پیوستم. ساعت‌ها در تاریکی و سرما ایستادیم؛ ما را شمردند و باز هم شمردند، یکی در میان، زبانی، جسمی، یا هر دو، ما را تحقیر و تهدید می‌کردند و دوباره می‌شمردند و بالاخره برای کار تقسیم‌مان کردند. کار هم خطرناک و هم پست بود.

اغلب روزها، الوار، سنگ یا خاک را برای ساخت خوابگاه‌های بیش‌تر حمل می‌کردم. در پایان روز، سهم رقت‌انگیزی سوپ آبکی دریافت می‌کردیم. سپس برای چند ساعت خواب بدون آرامش به تخت خود در خوابگاه برمی‌گشتیم تا این‌که همهٔ مراحل آن روز را فردا صبح دوباره تکرار کنیم.

سالنی که من در آن می‌خوابیدم، آن‌قدر شلوغ بود که اگر مجبور می‌شدم برای استفاده از توالت بیرون بروم، هنگام برگشتن جای خود را پیدا نمی‌کردم. وقتی برمی‌گشتم، مجبور بودم از آن‌جم برای برگشتن به جای خود استفاده کنم. یک شب، وقتی تلوتلوخوران به تختم برگشتم، خبری از

پنویم نبود. به طرز احمقانه‌ای آن را آن‌جا رها کرده بودم و زندانی دیگری، شاید حتی سرمازده‌تر و درمانده‌تر از من آن را برداشته بود. دستانم را دور بدنم حلقه و به آغوش مادرم فکر کردم و خود را واداشتم که آن‌گونه بخوابم.

بعد معجزه روی داد. برخی از مردانی که آن‌جا از من مراقبت می‌کردند، خبر گرفتند که کارکنان یهودی شیندلر کجا اسکان داده شده بودند. تصمیم گرفتم تا پیدا کردن پدرم و دیوید به جستجو ادامه دهم. تصمیم آسانی نبود. باید هر ثانیه هشیار می‌بودم. اگر می‌فهمیدند و پیدا می‌کردند، امکان داشت کشته شوم؛ اما اشتیاق دیدن پدر و دیوید، بر این فکر غلبه کرد. به رغم ضعفی که داشتم، مخفیانه راه افتادم، مصمم بودم آن‌ها را پیدا کنم. عاقبت، کاملاً خسته و بریده، وقتی فکر کردم که مجبورم جستجو را پایان دهم، در دیگری را باز کردم. آن‌ها آن‌جا بودند.

هرگز به پدر و برادرم به عنوان انسان‌هایی زیبا فکر نکرده بودم، اما درست همان موقع فکر کردم که آن‌ها زیباترین انسان‌هایی‌اند که همه عمرم دیده بودم. وقتی آن‌ها مرا شناختند، به اندازه من هیجان‌زده بودند. باورش‌ان نمی‌شد توانسته بودم از گتو خارج شوم. دیوید گفت: «فکر می‌کردم برت گردوندن گتو.» وقتی او صحبت می‌کرد، درد و بیچارگی را در چشمان پدرم دیدم که متوجه شده بود من تا چه حد ضعیف، لاغر و نزار شده بودم. چند دقیقه با اضطراب با هم نجوا کردیم. وقتی از آن‌جا می‌رفتم، پدر قول داد که از شیندلر خواهد خواست مرا استخدام کند. همزمان، به من هشدار داد باید همان‌جایی که برایم تعیین کرده بودند، بمانم و از جلب توجه به خود اجتناب کنم.

یک هفته پس از آن، به اندازه کافی در باره خوابگاه‌های اردوگاه می‌دانستم که حدس بزنم مادرم کجا باید باشد. به خاطر ساخت و ساز مداوم و ورود روزانه زندانیان جدید، پلاشوف مرتباً دچار هرج و مرج می‌شد. بعد از ظهری، از آشفتگی استفاده کردم و به درون بخش زنان خزیدم تا مادرم را پیدا کنم. آن قدر کوچک و لاغر بودم و موهایم آن قدر بلند بود که می‌توانستم به عنوان یک دختر از آن‌جا رد شوم؛ می‌دانستم اگر بفهمند، به شدت تنبیه می‌کنند. با وجود این، اگر می‌توانستم مادرم را پیدا کنم، ارزشش را داشت که چنین خطری را به جان بخرم. آن روز فهمیدم که واقعاً خوش‌شانسم. بدون اشتباه زیاد، خوابگاه او را پیدا کردم. او روی تخت چوبی‌اش دراز کشیده بود. وقتی مرا دید، باور نمی‌کرد درست می‌بیند؛ از این‌که بیشتر جا خورده بود تا خوشحال شود، ناامید شدم. او پرسید: «چطور اومدی این‌جا؟»



قبل از این که پاسخ بدهم و به او بگویم پدر و برادرم را پیدا کرده‌ام، گفت: «نمی‌تونی این‌جا بمونی، باید بری.» هنگام گفتن این حرف‌ها و دور کردن من از خودش، نمی‌توانست جلوی ریزش اشک‌هایش را بگیرد. در آخرین لحظه، در لباس‌های ژنده روی تختش دست برد و تکه‌ای نان خشک اندازه یک گردو بیرون آورد. این تمام دارایی مادرم در دنیا بود که می‌توانست به من بدهد، بهترین چیزی که می‌توانست. مطمئنم تنها خوراکی‌ای بود که داشت. برای چند لحظه بسیار پرازش مرا در آغوش گرفت، نان را در دستم فشار داد و مرا از در به بیرون هل داد. قلبم شکست که باید او را ترک می‌کردم و قلب او شکست که مجبور شد مرا از خود دور کند.

اگر آن لحظه می‌دانستم که تمام آن سال، دیگر او را نخواهم دید، شاید او را ترک نمی‌کردم. اگر می‌ماندم، هر دوی ما و شاید دیگران در خوابگاهش، با زندگی‌شان بهای آن را می‌پرداختند.

تنها بودن و بدون والدین بسیار سخت بود، ندانستن این که سالیک و هرشل کجا بودند و این که آیا اصلاً زنده‌اند، زندگی را سخت‌تر می‌کرد. شب‌ها، سعی می‌کردم صورت‌هایشان را به یاد آورم. فکر می‌کردم، همان‌طور که من به آن‌ها فکر می‌کنم، آن‌ها هم به من فکر می‌کنند؛ ما در فکر و قلبمان با همدیگر بودیم. اما آن افکار برای آرامش بخشیدن به من یا تقویت تحمل برای ادامه دادن کافی نبود. تنها کاری که می‌توانستم بکنم چنگ زدن به این امید بود که پدرم راهی پیدا کند و مرا پیش خودش ببرد. در همان حال، کاری را انجام می‌دادم که به من گفته بودند. برخی روزها، الوار یا سنگ‌ها را حمل می‌کردم؛ سایر مواقع، سنگ‌ها را خرد و به سنگریزه تبدیل می‌کردم یا علامت‌های بالای قبرها را خرد می‌کردم که بعداً نازی‌ها برای ساخت جاده از آن‌ها استفاده می‌کردند. کار خسته‌کننده و خطرناکی بود و یک اشتباه می‌توانست به معنای مرگ باشد.

یک روز، موقع حمل سنگی بزرگ، روی سنگی شکسته لغزیدم و پایم بدجور برید. باید به درمانگاه اردوگاه می‌رفتم تا آن را پانسمان کنند. بعدها فهمیدم که فرمانده پلاشوف، افسر اس‌اس اتریشی، آمون لئوپولد گوت [۶۸]، کمی بعد از این که من درمانگاه را ترک کرده بودم، وارد درمانگاه شده و به تمام بیماران شلیک کرده بود، به تک‌تک آن‌ها، بدون هیچ دلیلی و فقط برای این که دلش می‌خواست این کار را بکند. اگر کمی بیش‌تر مانده بودم، مثل بقیه به قتل می‌رسیدم. وقتی شنیدم چه اتفاقی افتاده بود، عهد کردم، هر اتفاقی برایم بیفتد، دوباره پایم را به درمانگاه نگذارم.

نرفتن به درمانگاه به معنای فرار از خشونت‌های آمون گوت در اردوگاه بود. وقتی داستان من در گروه‌های دیگر شنیده شد، زمزمه‌هایی می‌شنیدم که زندانیان آمار افرادی را که به دست گوت و نوکرانش کشته و زخمی می‌شدند، نگه می‌داشتند، گویی امتیازات مسابقات فوتبال را نگه می‌دارند. مثلاً یک نفر می‌پرسید: «امروز چند چند شد؟»

«یهودی‌ها دوازده، نازی‌ها صفر.»

همیشه تعداد کشته‌های نازی‌ها صفر بود.

وقتی زمستان ۱۹۴۳ شروع شد، خشم گوت شدت یافت. به من دستور داده شد همراه تعدادی دیگر برف‌ها را پارو کنم. بدون لباس زمستانه، آن قدر یخ زده بودم که نمی‌توانستم پارو را نگه دارم. ناگهان فرمانده گوت ظاهر شد و هوس کرد دستور دهد نگهبانان به هر کدام از ما، با شلاق‌های چرمیشان، بیست‌وپنج ضربه بزنند. هیچ‌کدام از ما نمی‌دانستیم چه چیزی باعث تحریک او شده بود، اما این مسئله اهمیتی نداشت. زیرا فرمانده گوت می‌توانست هر کاری دوست داشت، با یا بدون دلیل، انجام دهد. به نظر می‌رسید از تحمیل رنج و درد بر افراد درمانده کامیاب می‌شد. آن شاهکار را مدتی تماشا کرد، سپس فکر کرد شلاق‌ها را با شدتی که باید، بر بدن زندانیان فرود نمی‌آورند، پس نگهبانان را واداشت در طول میزها بایستند و ما را در صف‌های چهارنفره به خط کرد. تنبیه من توسط سه مرد، با دو برابر سن و قامت من، در حالی که روی میز دراز کشیده بودم، انجام شد. در انتهای شلاق‌ها، تکه‌ای گلوه شکل قرار داشت که درد و زخم را افزایش می‌داد. به ما دستور دادند حین شلاق خوردن ضربه‌ها را بشمریم. اگر درد بر ما غلبه می‌کرد و شماره‌ای را نمی‌گفتیم، نگهبان ضربات را از اول تکرار می‌کرد.

من روی میز دراز کشیده و منتظر اولین ضربه بودم. وقتی اولین شلاق به تنم خورد، مثل آن بود که کسی بدنم را با چاقو پاره کرده باشد. فریاد زدم، «یک». واکنش غریزی‌ام این بود که قبل از ضربه بعدی، پشتم را با دست بپوشانم، بنابراین، دومین شلاق روی دستانم فرود آمد. توانستم بگویم، «دو»، «سه»، «چهار». هرچند از سرما بی‌حس شده بودم، هربار، درد در تمام جانم می‌دوید، انگار که با سیخی داغم می‌کردند.

«دوازده، سیزده، چهارده.» این شکنجه نمی‌خواد تموم بشه؟ می‌دانستم که باید ادامه دهم و مکث نکنم، وگرنه همه‌چیز از نخست آغاز می‌شود. می‌دانستم که از دور دیگری جان به در نمی‌برم.

بعد از بیست‌وپنج ضربه، هذیان‌گویان از درد، لنگان لنگان دور شدم. به طریقی، موفق شدم با بقیه بر سر کارمان برگردم. پاها و کیل‌هایم سوزن‌سوزن می‌شدند و تا ماه‌ها کبود بودند و نشستن عذابی وحشتناک بود.

به دلیل درد و غم، آن شب خطر ضربات اضافی یا حتا بدتر را به جان خریدم و به خوابگاه پدرم رفتم. باید او را می‌دیدم و می‌گفتم چه اتفاقی افتاده بود. قبل از این‌که بتوانم حرفی بزنم، شروع به گریه کردم. با آن‌که هنوز پانزده سالم هم نشده بود، سعی کردم خود را کنترل کنم، ولی



بالاخره شکستم. بدجور به همدردی او نیاز داشتم، اما او چیزی نگفت. وقتی به آن جا رسیدم و بالاخره ماجرا را تعریف کردم، پدرم کوچک‌ترین احساسی نشان نداد. در عوض، ساکت ماند، صورتش شدیداً در هم رفته و آرواره‌هایش محکم به هم قفل شده بود. شاید احساس آرامش می‌کرد که صرف‌نظر از بد بودن ماجرا، از خشونت و غضب گوت زنده مانده بودم. شاید خشم و غمش آن قدر بزرگ بود که می‌ترسید، اگر سعی کند به من دلداری دهد، خودش بشکند.

هر احساسی داشت، اصلاً آن را با من سهیم نشد. درمانده، با این احساس که کاملاً رها شده‌ام، به خوابگاه برگشتم. وقتی به تخت خود برگشتم، به مردان گوش دادم که داشتند امتیازات آن روز را محاسبه می‌کردند: یهودی‌ها بیست، نازی‌ها صفر. با دلسردی چند شپش را از روی ژاکتم جدا کردم، اما تلاشی برای گرفتن همه آنها نکردم، اصلاً برایم مهم نبود. شپش‌ها از میان موهایم و لباس‌هایم می‌خزیدند و بالاخره خوابم برد. روزهای هولناک به عادت تبدیل شدند. قبل از طلوع آفتاب، با صدای ضربه به درها و فریادها و امرها، سراسیمه از خواب می‌پریدیم. بر اساس شماره خوابگاه در صف جمع می‌شدیم، ما را می‌شمرده و در حالی که نگهبانان عصبی و خشن ما را می‌زدند، دوباره شمرده می‌شدیم. سپس برای انجام کارهای تعیین‌شده، به گروه‌های مختلف تقسیم می‌شدیم. گاهی اردوگاه را برای شکستن یخ‌ها، پارو کردن برف یا کار توی جاده ترک می‌کردیم. تا پایان روز کاری، هرگز هیچ‌چیز برای خوردن نداشتیم. سپس ظرف بزرگی آورده می‌شد و ما برای آوردن قاشق‌ها و کاسه‌هایمان می‌دویدیم. آن وعده غذایی هرگز تغییری نمی‌کرد: آب داغ با کمی نمک یا فلفل و اگر خوش‌شانس بودیم، تکه‌هایی از پوست سیب‌زمینی یا آشغال سبزیجات دیگر. مردانی که غذا را با ملاقه در ظرف ما می‌ریختند هم زندانی بودند و گاهی، یکی از آنها دلش برای من می‌سوخت، ته ظرف را می‌گشت و تکه‌ای واقعی از سیب‌زمینی در کاسه من می‌ریخت. همان، روزم را استثنایی می‌کرد. بعد از غذا، روی تخت‌های چند طبقه دراز می‌کشیدیم و سعی می‌کردیم انرژی خود را برای روز بعد ذخیره کنیم.

از میان سیم خاردار اطراف اردوگاه، بیرون را نگاه می‌کردم و گاهی بچه‌های افسران آلمانی را می‌دیدم که مغرورانه به جلو و عقب می‌خرامیدند، یونیفرم‌های جوانان هیتلر را بر تن داشتند و آوازهایی در ستایش پیشوا، آدولف هیتلر، می‌خواندند.

آنها چقدر سرحال و سرزنده، چقدر پر از زندگی بودند، در حالی که فقط چند متر دورتر از آنها، من درمانده، ناامید و خسته بودم و برای یک روز بیش‌تر زنده ماندن تقلا می‌کردم. فقط ضخامت حصار فلزی، زندگی مرا در جهنم از زندگی آنها که پر از آزادی بود، جدا می‌کرد، اما حتماً ما در سیاره‌های جداگانه‌ای بودیم. اصلاً نمی‌توانستم این حد از بی‌عدالتی را درک کنم.

ماه‌ها کش می‌آمدند و ناامید شده بودم. جرئت نداشتم خطر کنم و دوباره به دیدن پدر یا مادرم بروم. برای خودم نمی‌ترسیدم، می‌ترسیدم اگر مرا

در خوابگاه آن‌ها پیدا کنند، تنبیهشان کنند. اولین برداشت من از پلاشوف که «هرگز آن‌جا را زنده ترک نخواهم کرد»، هر روز قوی‌تر می‌شد. هر روز، فکر می‌کردم شانسم تمام می‌شود و کشته می‌شوم، یا به دست گوت یا یکی از نوکرانش و آن روز در محاسبه امتیازات، شمرده می‌شوم. گوت مردی قوی‌بنیه با پوزخندی متکبرانه و خودستایی مفرور بود. نگاه خیره و سردش مرا تعقیب می‌کرد و نه‌تنها ساعات بیداری، بلکه کابوس‌هایم را هم پر کرده بود.

حتا وقتی اصلاً در اردوگاه دیده نمی‌شد، احساس می‌کردم، چشمانش مراقب من است. طی روز، گهگاه، پدر و برادرم را از دور می‌دیدم که از کاری به سوی کار دیگری می‌رفتند و همان یک لحظه دیدنشان به من ذره‌ای امید می‌داد. خیلی زود این امید هم بر باد رفت. هرچند شیندلر مرا استخدام نکرده بود، کمی خوش‌شانسی داشتم. کارخانه برس‌سازی که در گتو توی آن کار می‌کردم، به طور کامل به پلاشوف منتقل شده بود و قرار شد که من دوازده ساعت شیفت شب در آن‌جا کار کنم. خیالم راحت شد که شغل ثابتی پیدا کرده بودم و به مکانی اداری می‌رفتم. بی‌کار ماندن یا انتظار برای کارهای گاه‌به‌گاه فقط باعث دردسر بود.

کار کردن در کارخانه برس‌سازی، همچنین به معنای کار کردن داخل ساختمان بود که گرم‌تر بود و لازم نبود بیرون باشی تا یخ‌ها را بشکنی یا برف پارو کنی. با این همه، کارخانه برس‌سازی نیز هول و هراس خود را داشت. یک بار، وقتی سر کار بودم، نگهبانی بالای سرم ایستاد. از شغل چسب‌زن به موهای برس ارتقا یافته و مسئول بستن و محکم کردن تکه‌های چوبی برس به همدیگر با استفاده از میخ شده بودم. کاری دقیق و طاقت‌فرسا بود، اما در آن مهارت داشتم. نگهبان کار مرا تماشا کرد، سپس اسلحه‌اش را به سمت سرم نشانه رفت و گفت: «اگه میخ بعدی کج بشه، بهت شلیک می‌کنم.»

مکت نکرده و به او نگاه نکردم. فقط به کارم ادامه دادم و با میخ دو تکه چوبی را به هم وصل کردم. با احتیاط، کار تمام‌شده را به سمتش گرفتم تا بررسی کند. میخ صاف بود. او دور شد و من به کارم ادامه دادم، گویی هیچ اتفاقی نیفتاده بود. به طریقی، نمی‌دانم چطور، توانستم احساساتم را کنترل کنم. چند شب بعد، آمون گوت همراه دو سگش، رالف و رولف و گروهی از نوکرانش پا به درون کارخانه گذاشت. کسل و احتمالاً مست، تپانچه‌اش را از غلاف درآورد و خیلی راحت و از فاصله نزدیک، مطلقاً بدون هیچ دلیلی به سرکارگرمان شلیک کرد. وقتی سرکارگر بر زمین افتاد و زیر سرش چاله‌ای خون راه افتاد، گوت متوجه ما شد.

اسلحه‌اش را تکان داد و با فریاد به افرادش دستور داد که ما را به دو گروه تقسیم کنند.

یک جوهرهایی می‌دانستم این جداسازی اتفاق خوبی نیست. بدون شک، من بار دیگر در گروه اشتباهی قرار گرفته بودم، در گروهی از بچه‌ها و کارگران



مُسَن‌تر. به عبارت دیگر، در گروهی که مصرف‌کننده فرض می‌شد. گوت و مردانش جلو و عقب می‌رفتند و حرف‌هایی می‌زدند، نمی‌توانستم بشنوم چه می‌گویند. وقتی پشت به ما کردند، نفسم را حبس کردم و به سرعت به داخل گروه دیگر خزیدم؛ به گروهی که کارگران قوی‌تر را در آن‌جا داده بودند. اگر گوت مرا می‌دید، به حتم، به من شلیک می‌کرد یا به طریقی بدتر از آن جانم را می‌گرفت. خیلی زود معلوم شد که مهم نبود در چه گروهی قرار داشتم. بعد از چند دقیقه، گوت دیگر علاقه‌ای به ادامه نداشت. تپانچه را در غلافش گذاشت و به همان سرعتی که وارد کارخانه شد، رفت و هر دو سگش به دنبال او راه افتادند. نیم ساعت دیگر هم در صف‌هایمان ماندیم، بی‌نهایت وحشت‌زده بودیم که بتوانیم حرکت کنیم. در نهایت، یکی از نگهبانان گفت که به خوابگاه‌هایمان برویم. وقتی به آن‌جا رسیدیم، بسیاری از مردان درهم شکستند، گریه کردند و فهمیدند تا چه حد به مرگ نزدیک شده بودیم. این بار، من گریه نکردم. نسبت به آنچه ممکن بود برایم رخ دهد، بی‌احساس شده بودم، به هر چه قرار بود سرنوشتم باشد.

در اواخر ۱۹۴۳، شیندلر، گوت و دیگر رهبران اس‌اس را گول زد و به آن‌ها رشوه داد تا به او اجازه دهند، اردوگاهی فرعی هم‌جوار امالیا (کارخانه او) بسازد. او با آن‌ها بحث کرد که اگر کارگران در چند قدمی کارخانه باشند، به جای این‌که وقت گرانبها هدر برود تا فاصله چهار کیلومتری بین کارخانه و اردوگاه را طی کنند، مؤثرتر خواهند بود. وقت هدررفته هنگام به صف شدن و رفتن و برگشتن بین کارخانه و پلاشوف می‌توانست صرف تولید کالا شود و سوددهی بیش‌تری داشته باشد. اردوگاه فرعی شیندلر ساخته شد و در بهار ۱۹۴۴، پدرم و دیوید به آن‌جا رفتند. از طریق شبکه اردوگاه فهمیدم که پشا نیز به اردوگاه فرعی مشابهی در ملک کارخانه الکتریکی، جایی که کار می‌کرد، منتقل شده بود. من و مادرم بار دیگر تنها شدیم، مثل زمانی که در گتو بودیم، اما این بار بسیار بدتر بود - هم به این دلیل که من از او جدا بودم، هم این که پلاشوف مکانی وحشتناک و خطرناک بود. در ناامیدی شدید غرق شدم.

وقتی در اردوگاه خبری پیچید که شیندلر قصد دارد سی یهودی به محل کارش اضافه کند، اصلاً فکر نمی‌کردم که شاید جزو آن‌ها باشم. هرچند، چند روز بعد شنیدم فهرستی تهیه شده است که اسم من و همچنین مادرم در آن بود. نمی‌توانستم باور کنم، زیادی خوب به نظر می‌رسید و این دور از واقعیت بود. پس از یک سال تلاش، آیا پدرم موفق شده بود ما را به کارخانه شیندلر ببرد؟

تا موقع ترک پلاشوف، روزها را می‌شمردم. بالاخره راهی برای خروج از دوزخ پلاشوف پیدا شده بود و احساس می‌کردم از نظر روحی قوی‌تر شده‌ام، هرچند از نظر بدنی ضعیف بودم. خوشبختانه، روحیه‌ام بدنم را وامی‌داشت ادامه دهم. روز قبل از انتقال برنامه‌ریزی شده، ضربه‌ای خردکننده خوردم. مسئول من در کارخانه بُرس‌سازی گفت که اسم من از فهرست انتقال خط خورده است و من مجبورم در همان شغل در پلاشوف بمانم. هیچ کلمه‌ای

نمی‌تواند وحشت عمیقی را که احساس می‌کردم، بیان کند. وقتی بارقه‌ای از امید داری، از دست دادنش بسیار بدتر از این است که از ابتدا اصلاً آمیدی نداشته باشی. می‌دانستم تا ماه بعد، چه برسد سال بعد، در پلاشوف زنده نمی‌مانم. همیشه شدیداً گرسنه بودم، دائماً در ترس زندگی می‌کردم. با کوچک‌ترین صدا یا حرکتی از ترس دولا می‌شدم. چه کار می‌توانم بکنم؟ چطور می‌توانم ادامه بدهم؟

روزی که قرار بود گروه جدید «یهودیان شیندلر» آن‌جا را به مقصد اردوگاه فرعی ترک کنند، آرام از محل کارم بیرون رفتم تا خروج مادرم را ببینم. معجزه بود که هیچ‌کس هنگام عبور از اردوگاه به طرف دروازه‌ها جلوی مرا نگرفت. کسانی که قرار بود بروند، کنار دروازه جمع شده بودند. نزدیک‌تر شدم، فکر کردم باید حرکتی کنم. نمی‌توانستم بگذارم آخرین فرصت از دستم برود. آینده‌ای در پلاشوف نداشتم. از سویی حاضر بودم در تلاش برای بودن با مادرم بمیرم. چند گام آخر را برداشتم و مقابل افسر مسئول انتقال قرار گرفتم.

چشمانم با سگک بسیار بزرگ کمر بندش که با صلیب شکسته نازی تزئین شده بود، تماس بود. مطمئنم که آن مرد یکی از کسانی بود که در اردوگاه می‌چرخید و به مردم شلیک می‌کرد، چه به دستور گوت یا فقط برای سرگرمی خودش. آب دهانم را قورت دادم و به آلمانی مسئله‌ام را گفتم: «اسم من توی فهرست است، اما یه نفر روی اسمم خط کشیده.»

او جوابی نداد.

در تلاش برای تقویت موضع خود، گفتم: «اسم مادرم توی فهرسته.»

چه چیزی به من این جسارت را داد که با او طوری صحبت کنم گویی کسی بود که می‌توانست دلیل و منطق را بفهمد، هرگز نفهمیدم.

گویی آن هم کافی نبود، اضافه کردم: «پدر و برادرم از قبل اونجان.»

امکان نداشت بیش از آن بشود زندگی‌ام را به خطر بیندازم.

منتظر ماندم. ثانیه‌ای پردرد به دنبال ثانیه‌ای پردرد بر من گذشت و به نظر می‌رسید افسر دارد فکر می‌کند با من چه کند. خوش‌شانس بودم که فکر کرد و به راحتی اسلحه‌اش را بیرون نیاورد و به من شلیک نکرد. در ثانیه‌ای، تنگنایی را که پسرک یهودی برایش شرح داده بود حل کرد. او به دستیارش اشاره کرد که فهرست را برایش ببرد. من به اسمم که رویش ضربدر خورده بود، اشاره کردم و گفتم: «اسم من این‌جاست.»

افسر سراپایم را با دقت نگاه و خُرخری کرد و بعد به من اشاره کرد تا به گروه کارگرانی که به سوی اردوگاه شیندلر می‌رفتند، بپیوندم.

به دلیلی اسرارآمیز، طوری پاسخ داد گویی مرا انسانی معمولی می‌دید که ازش درخواستی منطقی داشت. آیا دلش برای پسری جداشده از خانواده سوخت؟



یکی از کودکان خودش را در من دید؟ یا این که به سادگی بوروکراتی [۶۹] بود که دوست نداشت بدون اجازه‌اش، اسمی را خط بزنند؟ هیچ راهی برای دانستن آن وجود ندارد. کسانی چون او می‌توانستند هرکاری که می‌خواستند انجام دهند، رحم کنند یا برعکس.

پاهایم از هیجان می‌لرزید، سریعاً در گروه راه رفتم و مادرم را پیدا کردم. او در صف جلو ایستاده بود و همان‌طور که دستور داده بودند، به جلو نگاه می‌کرد و کاملاً از دلیل تأخیر بی‌خبر بود. وقتی به آرامی کنارش ظاهر شده و دستم را در دستش لغزاند، به سختی توانست شوق خود را کنترل کند. هر طور شده موفق شدیم ساکت بایستیم، به سختی نفس می‌کشیدیم و نمی‌خواستیم توجه کسی را جلب کنیم. برای زمانی که تا ابد جلوه می‌کرد، منتظر ماندیم تا دروازه باز شود. بالاخره گروه ما شروع به حرکت کرد و من به خود جرئت دادم فکر کنم، بالاخره زمان در جهنم بودنم به پایان رسیده است.

بار دیگر گیج و منگ از میان کراکوف راه رفتم، این بار، قادر نبودم شانس خوبم را باور کنم.

واقعاً از پلاشوف گریخته بودم؟ واقعاً کنار مادرم ایستاده بودم؟ واقعاً با پدر و برادرم خواهم بود؟ وقتی گروه سی نفره‌مان به کارخانهٔ امالیا نزدیک می‌شد، این سؤال‌ها و سؤال‌های دیگری در مغزم جولان می‌دادند. سرم پایین بود، چشمانم روی پیاده‌رو متمرکز شده بودند. وحشت داشتم وقتی بالاخره به اردوگاه فرعی امالیا برسیم، گوت آن‌جا باشد و مرا به پلاشوف برگرداند. خود را قانع کرده بودم که اگر به هیچ‌کس نگاه نکنم، هیچ‌کس هم به من نگاه نمی‌کند و متوجهم نمی‌شود. تجربه داشتم که نامرئی بودن بهترین راه در امان بودن است. وقتی من و مادرم با هم راه می‌رفتیم، می‌توانستم دوستان غیریهودی‌ام را در آن نزدیکی تصور کنم که هنوز به مدرسه می‌روند، هنوز در تراموا بازی می‌کنند، اما حتا برای نگاهی سریع هم سرم را بلند نکردم.

کارخانهٔ شیندلر را جلویمان دیدم. هرچه نزدیک‌تر می‌شدیم، بدنم سفت‌تر می‌شد و دست مادرم را محکم‌تر فشار می‌دادم. چیزی که می‌دیدم همان کارخانهٔ معمولی‌ای نبود که پدرم در آن کار می‌کرد. امالیا حالا احاطه‌شده با حصارهای الکتریکی و با دروازه‌های بزرگ آهنی، چهره‌ای شیطانی داشت. مأموران اس‌اس، به همان ترسناکی مأموری که مرا به درون صف فرستاده بود، جلوی ورودی به حالت آماده‌باش بودند. تا چند لحظه، می‌ترسیدم که نکند زندگی‌ام در آن‌جا تفاوت چندانی با زندگی در پلاشوف نداشته باشد.

اما وقتی از ورودی گذشتیم، روحیه‌ام تغییر کرد. بیرون کارخانه نمایی بود برای فرونشاندن خشم و راضی کردن نازی‌ها. داخل، فضا بسیار متفاوت بود. مثل پلاشوف، مردان و زنان در خوابگاه‌های جداگانه اسکان داده شده بودند، اما برعکس پلاشوف، اجازه داشتیم همدیگر را ببینیم. مأموران اس‌اس نمی‌توانستند بدون اجازهٔ شیندلر به خوابگاه‌ها وارد شوند. غذا کمی بهتر بود - در میانهٔ روز، کاسه‌ای سوپ واقعی، شاید تکه‌ای سبزیجات و در پایان شیفت شب، نان با روغن. به هیچ طریقی آن دو وعده غذای کم برای رفع گرسنگی من کافی نبود، اما بیش‌تر از چیزی بود که در پلاشوف به من می‌دادند، بیش‌تر از چیزی که در یک وعده، طی حدود دو سال گذشته خورده بودم.

خیلی زود، پس از ورود به اردوگاه، دیوید و پدرم، من و مادرم را پیدا کردند و برای در آغوش گرفتن هم شتاب کردیم. در آن لحظه، در چشمان پدرم، بارقه‌ای از همان غرور قدیمی دیدم. او موفق شده بود هر چهار تایمان را کنار هم بیاورد و زنده نگه دارد، حداقل برای آن زمان.

با اقتدار به من اطلاع داد: «تو با دیوید و من کار می‌کنی.»



به برادرم خیره شدم که در دو سال گذشته، توانسته بودم فقط نگاهی کوتاه به او بیندازم. او حالا شانزده‌ساله بود و قدش تقریباً اندازه پدر شده بود، اما گونه‌هایش خالی بود و لباس‌هایش روی بدن استخوانی‌اش لق می‌زدند. دیوید به من اطمینان داد: «نگران نباش، کارت خوب پیش می‌ره.»

پس از مدت‌های طولانی، مادر و پدرم می‌توانستند دوباره دو به دو با هم حرف بزنند. یچ‌پیچ‌هایشان کوتاه اما اطمینان‌بخش بود. پدر بهترین خبرها را با من سهیم می‌شد. پشا زنده بود. پدر از طریق تلفن درون کارخانه‌ها با او پیام رد و بدل می‌کرد، اما هنوز هیچ خبری از هرشل یا بستگانمان در نارفکا نبود، از سالیک هم خبری نبود. یک بار، با صدایی که عدم اطمینان از آن می‌بارید، به پدر گفتم: «شاید جایی اون بیرون باشه.»

پدر چیزی نگفت.

اجازه داشتم در خوابگاهی که پدر و برادرم بودند، بمانم. انزوای وحشتناک و تنهایی که بر من خیمه زده بود، کنار رفت. هر سه ما یک تخت را شریک شدیم، من و دیوید طبقه بالا و پدرم طبقه پایین. کارخانه امالیا مثل هر کارخانه‌ای ساعت کاری داشت و یهودیان معمولاً در طول روز کار نمی‌کردند، آن‌ها را در شیفت شب به کار می‌گرفتند. شیندلر کارخانه را وسعت داده بود و علاوه بر کاسه و ماهیتابه، ابزار جنگی تولید می‌کرد. برادرم و من، شب‌ها روی دستگاهی کار می‌کردیم که لوله محافظ برای چاشنی بمب تولید می‌کرد. نوبت کاری ما دوازده ساعت بود و وقتی برای غذا خوردن نداشتیم. گاهی، تقلا می‌کردم حین انجام دادن کاری تکراری بیدار بمانم. اگر دیوید متوجه می‌شد که هر لحظه ممکن است خوابم ببرد، سقلمه‌ای به من می‌زد و برعکس آن را هم من انجام می‌دادم. موقع طلوع، سهم نانم را می‌خوردم و به خوابگاه برمی‌گشتم و از خستگی روی تختم می‌افتادم.

در «شیفت یهودی»، شیفت شب را این‌گونه می‌نامیدند، با شیندلر بیش‌تر آشنا شدم. داستان‌های زیادی در باره میهمانی‌های لجام‌گسیخته که او در طبقه دوم کارخانه راه می‌انداخت، شنیده بودم، میهمانی‌هایی که تا دیروقت شب ادامه پیدا می‌کرد. حالا، در محل کارم، صدای موسیقی و خنده را می‌شنیدم. پس از جشن‌ها، شیندلر هنوز انرژی داشت که دوری در کارخانه بزند. وقتی وارد منطقه کاری ما می‌شد، می‌توانستم بوی سیگار و ادکلنش را قبل از آمدنش، تشخیص دهم. همیشه بسیار شیک لباس می‌پوشید، در سالن گردش می‌کرد، می‌ایستاد و با مردانی که در بخش‌های مختلف کار می‌کردند حرف می‌زد. توانایی عجیبی در به خاطر آوردن نام‌ها داشت. با این حقیقت بزرگ شده بودم که برای نازی‌ها، من فقط یک یهودی دیگر هستم؛ نامم اصلاً اهمیتی نداشت. اما شیندلر متفاوت بود، او آشکارا می‌خواست بداند ما چه کسی بودیم. طوری رفتار می‌کرد گویی هر کدام جداگانه برایش اهمیت داشتیم. گاهی جلوی دستگاه دیوید و من توقف و گفتگویی را شروع می‌کرد. قدبلند بود و قوی، با صدایی حجیم و بسیار بلند، از من می‌پرسید که چطورم، چه می‌کنم و آن شب چند قطعه ساخته بودم. ساکت، منتظر پاسخ من می‌ماند. به چشمانم نگاه می‌کرد، بدون پلک زدن، نه

مانند نگاه خیره نازی‌ها، بلکه با علاقه و توجه و حتا رگه‌ای از شوخ‌طبعی. آن قدر کوچک بودم که مجبور بودم روی جعبه‌ای چوبی بایستم تا دستم به کنترل‌های دستگاه برسد. به نظر می‌رسید این مسئله توجه ویژه شیندلر را جلب کرده بود. باید بپذیرم که ابتدا، توجهش مرا ترساند. هرچه باشد، شیندلر نازی بود و قدرت بسیار زیادی داشت. به خود یادآوری می‌کردم که وقتی مجبور به انتخاب باشم، او حتماً طرف دوستان آلمانی‌اش را خواهد گرفت. باید انتظار چنین چیزی را داشت. به علاوه، زندگی ما در دست‌های شیندلر بود و هر لحظه می‌توانست از شر ما خلاص شود.

به مرور، کم‌تر ازش ترسیدم و در حقیقت، مشتاق دیدارهایش بودم. این‌که هرگز نمی‌دانستم چه زمانی ممکن است بیاید، به من کمک می‌کرد تا بیدار بمانم و روی کار متمرکز باشم. وقتی شیندلر با من حرف می‌زد، احساس غرور می‌کردم، هرچند غرورم با نگرانی تضعیف می‌شد.

فکر می‌کنم در حقیقت، شیندلر مرا خیلی دوست داشت و موقع دیدنم علاقه‌اش را نشان می‌داد. او مرا به بازدیدکنندگان نشان می‌داد و می‌گفت الگویی هستم که نشان می‌دهد کارکنان یهودی‌اش چقدر سخت کار می‌کنند. تا آن زمان، آن قدر تجربه داشتم که بدانم بهترین کار این است که توی چشم نباشم، بهتر و مهم‌تر نباشم و از خود هدف احتمالی نسازم. برای همین، وقتی شیندلر به من توجه می‌کرد، احساس ناراحتی می‌کردم. او گاهی، حتا به طرف هر سه ما، پدرم، برادرم و من اشاره می‌کرد و ما را «خانواده مکانیک‌ها» می‌خواند و با غرور خاص اضافه می‌کرد، «متخصصان»؛ هرچند می‌دانستم که حداقل در مورد من غلو می‌کند. بعد یک افسر اس‌اس با نماد جمجمه و دو استخوان متقاطع روی کلاهش و تپانچه‌ای پُر روی کمر بندش، نزدیک‌تر می‌شد و کار کردن مرا تماشا می‌کرد. جرئت نداشتم سر بلند کنم. به سختی نفس می‌کشیدم. می‌دانستم اگر کار را خراب کنم، تنبیه همه ما سخت خواهد بود، فقط برای این‌که یک نازی در حال تماشای ما بود.

پسری ضعیف، دچار سوءتغذیه و با محرومیت از خواب، کمک چندانی به جنگ نازی‌ها نمی‌کرد، اما به نظر نمی‌رسید که شیندلر به این موضوع اهمیتی بدهد. یک شب، کنار دستگاه من توقف کرد و مرا که روی جعبه ایستاده بودم و ساخت لوله محافظی را کامل می‌کردم، تماشا کرد. پرسید: «امشب چندتا از اینا ساختی؟» من با فخر گفتم: «حدود دوازده تا.»

او لبخندی زد، حرکت کرد و جوکی را به طور خصوصی برای پدرم تعریف کرد.

بعدها فهمیدم که یک کارگر واقعاً ماهر، به آسانی دو برابر آن تعداد را تولید می‌کند. در موقعیتی دیگر، وقتی شیندلر در کارخانه قدم می‌زد، مرا دید که کنار دستگاه نبودم و دستگاه پیچیده‌ای را که بازطراحی شده بود تا کار متفاوتی انجام دهد، تماشا می‌کنم. با دیدن ریزه‌کاری‌های



دستگاه، هیپنوتیزم شده و متوجه نشده بودم چه مدت از کارم غفلت کرده بودم. وقتی بوی سیگار و ادکلن آشنا را نفس کشیدم، درجا یخ زدم، حیران بودم که چه کنم. در پلاشوف، برای چنین تخلف آشکاری به من شلیک می‌شد یا حداقل برای یهودی «تنبل و غیرمسئول» بودن شلاق می‌خوردم. در عوض، شیندلر بدون گفتن کلمه‌ای از کنارم رد شد. چند روز بعد فهمیدم که من و برادرم به بخش تولید ابزار کارخانه منتقل شده‌ایم که نیاز به مهارت بیش‌تر داشت و همچنین می‌توانستیم با پدرمان باشیم. به جای تنبیه کردنم، شیندلر، به خاطر کنجکاوی‌ام به من پاداش داده بود.

گاهی صبح، بعد از یکی از دیدارهای دیروقتش در شب، می‌رفتم سهمیه نانم را بگیرم، فقط برای این‌که کشف کنم آیا شیندلر یادداشت گذاشته بود دو سهم نان به من بدهند؟ او برای این کار باید تلاش خاصی می‌کرد و من شدیداً تحت تأثیر مهربانی‌اش قرار می‌گرفتم. سایر مواقع، کنار دستگاه پدرم می‌ایستاد و دستش را روی شانه او می‌گذاشت و می‌گفت: «همه‌چی درست می‌شه، موشه.»

یک نازی واقعی با مشاهده چنین حرکتی، چنین رفتار انسانی‌ای با یک یهودی، بدون لحظه‌ای تردید، هر دوی آن‌ها را به قتل می‌رساند. با این همه، شیندلر حتا بیش‌تر می‌ماند و چند دقیقه‌ای با پدرم حرف می‌زد. گاهی، پس از رفتنش، پدرم، بسته نیم‌پر سیگار را می‌دید، هدیه‌ای ارزشمند که شیندلر به طور «اتفاقی» کنار دستگاه او جا می‌گذاشت. پدرم سیگارها را با نان معامله می‌کرد.

با توجه به ابعاد وقایع شیطانی آن سال‌ها، چنین حرکاتی ممکن است به نظر بی‌اهمیت بیاید، اما، در حقیقت بسیار اهمیت داشتند. شیندلر جرئت داشت در مقابل قوانین شورش کند، قوانینی که شکنجه و قلع و قمع یهودی‌ها را مجاز می‌دانست، نه این‌که کسی مثل ممنوع خود با ما رفتار کند. انجام چنین کارهایی پذیرفتن خطر زندانی شدن در اردوگاه کار اجباری یا رفتن به اتاق گاز یا حتا اعدام بود. حتا خطاب کردن ما با اسممان به جای فحش یا توهین، خطر تنبیه شدن را به همراه داشت. با رفتار محترمانه، شیندلر در مقابل ایدئولوژی نژادپرستانه نازی که انسان‌ها را دسته‌بندی کرده بود و یهودیان در ته آن قرار داشتند، مقاومت می‌کرد.

تنها چیزی که می‌دانستم این بود که شیندلر نازی است و در نتیجه باید خطرناک باشد، اما او طوری رفتار می‌کرد که هیچ نازی دیگری که من می‌شناختم، نمی‌کرد. هرچند نمی‌دانستم چرا این‌گونه است، شدیداً تحت تأثیر او قرار می‌گرفتم و باز هم مراقب بودم. یاد گرفته بودم که آدم‌ها پیش‌بینی‌ناپذیرند. تا تابستان ۱۹۴۱ آلمان پیمان خود با شوروی را زیر پا گذاشت، منطقه در دست آن‌ها را پس گرفت و به شوروی حمله کرد. پیروزی آلمان به نظر تنها اتفاق آن زمان بود، اما در واقع، زمان علیه آلمان‌ها بود. آن‌ها با استراتژی معروف آلمان «جنگ صاعقه‌وار»<sup>[۷۰]</sup>، چنان سریع پیشروی کردند که



خط تولید ابزار جنگی نتوانست پا به پای آن‌ها جلو برود. آن‌ها سرعتی را که با آن توانستند ارتش شوروی را شکست دهند، دست بالا و اراده مقاومت نیروهای شوروی و همچنین مردمش را دست‌کم گرفته بودند. ارتش آلمان برای تحمل سرمای کُشنده روسیه آماده نبود. با نبرد خونین استالینگراد - که در آن دو میلیون سرباز و شهروند عادی کشته شدند - همه‌چیز به ضرر آلمان‌ها تمام شد. وقتی در باره تسلیم ارتش ششم آلمان در اوایل فوریه ۱۹۴۳ شنیدیم، می‌دانستیم که شکست آلمان حتمی است.

فقط اگر می‌توانستیم ادامه دهیم!

حدود تابستان ۱۹۴۴، گزارش‌هایی دهان به دهان می‌شد که جنگ به نفع متفقین پیش می‌رود، به ویژه پیشروی آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها از سمت غرب و شوروی از شرق. گهگاه اطلاعاتی به دست می‌آوردیم و آن‌ها را کنار هم قرار می‌دادیم و می‌فهمیدیم که متفقین در نورماندی [۷۱] پیاده شده و آماده یورش از سمت غربند. در اواسط ژوئیه، ارتش سرخ شوروی به مرزهای قبل از جنگ لهستان رسیده بود. این یعنی ارتش شوروی به نارفکا نزدیک شده یا آن‌جا مستقر شده بود. شاید به زودی خبری از هرشل و بقیه اعضای خانواده به ما می‌رسید. وقتی متوجه شدیم که تجار آلمانی چمدان‌هایشان را می‌بندند، کارخانه‌هایشان را ترک می‌کنند و با هر مقدار پول یا وسایل ارزشمند دیگری که می‌توانند حمل کنند، از کراکوف می‌گریزند، می‌دانستیم که آلمان واقعاً جنگ را از دست داده بود.

ممکن است فکر کنید با این خبرها جشن می‌گرفتیم، اما در حقیقت، از این بیمناک بودیم که همه این‌ها برای ما چه معنایی خواهد داشت. ممکن است آلمان‌ها قبل از ترک آن‌جا، همه ما را بکشند؟ ترس بی‌جایی نبود. شایعاتی به ما می‌رسید که می‌گفت، پلاشوف و همه اردوگاه‌های فرعی‌اش برچیده می‌شود و ساکنان آن به آشویتس، اردوگاه بسیار بزرگ مرگ با اتاق‌های گاز منتقل می‌شوند. شانس زنده ترک کردن آشویتس تقریباً صفر بود.

بعد خبرها بسیار آزاردهنده‌تر شد. کارخانه شیندلر بسته می‌شد و او می‌خواست تعداد کارکنانش را کاهش دهد. فهرستی از نام کسانی که باید به پلاشوف برمی‌گشتند، دست به دست می‌شد. نام من هم در آن بود، همین‌طور نام پدرم و دیوید. فکر کردم، تمام شد، به پایان رسیدیم. می‌دانستم حتا اگر با پدر و برادرم باشم، دوباره از پلاشوف زنده بیرون نمی‌آیم. مادرم باید می‌ماند تا به بستن کارخانه کمک کند، اما این ابداً آرامشی به او نداد. چطور می‌توانست به شانس خوب خود فکر کند وقتی شوهر و دو تا از پسرانش به جایی که تقریباً مرگشان حتمی بود، فرستاده می‌شدند؟ وقتی پدرم به او گفت دستور داده‌اند ما از آن‌جا برویم، مادرم گریه کرد.

پدر سعی کرد روحیه ما را بالا نگه دارد و گفت: «شیندلر نقشه‌ای داره. اون می‌خواد کارخونه رو به چکسلواکی بیره و ما رو هم با خودش می‌بره.»



هیچ‌کدام از آن حرف‌ها را باور نکردم. هیچ راهی نمی‌دیدم که شیندلر بتواند قطعات موتورها را پیاده کند، حرکتشان دهد و تمام کارخانه را دوباره برپا کند. چرا باید تمام معضلات انتقال ما را بپذیرد، در حالی که می‌توانست به راحتی در محل جدید، کارگران یهودی را به رایگان به کار گیرد؟ حتا اگر می‌خواست ما را با خود ببرد، چطور می‌توانست دولت نازی، به ویژه آمون گوت را که آخرین تصمیم در بارهٔ سرنوشت ما را می‌گرفت، راضی به موافقت با چنین نقشهٔ دیوانه‌واری کند؟ قانع شده بودم که هیچ راهی وجود ندارد تا شیندلر بتواند، وقتی که به پلاشوف و تحت کنترل گوت برگردیم، ما را نجات دهد.

روزی که قرار بود آن‌جا را ترک کنیم، حدود صد نفر بودیم و جلوی نگهبانانی که قرار بود ما را به پلاشوف برگردانند، صف بستیم. پشت گروه پنهان شدم، کاری که همیشه می‌کردم، سعی می‌کردم به چشم نیایم، به ویژه از وقتی که وانمود می‌کردم بزرگ‌تر از سن واقعی‌ام هستم. شیندلر ظاهر شد تا رفتنمان را ببیند. هر نازی دیگری بود ابدأ به چنین موضوعی اهمیت نمی‌داد. وقتی شیندلر حین صحبت با افسری آلمانی از کنار ما گذشت، ناگهان احساس کردم باید کاری انجام دهم، هر کاری، که جلوی پس فرستادنمان را بگیرد. از آرنجم کمک گرفتم، افراد را هل دادم و خود را به جلوی صف رساندم، اما دیر شده بود. شیندلر در حال رفتن بود. با نیرویی آئی و بدون اراده، به جلوی صف گام برداشتم و به دوقدمی نگهبان آلمانی رسیدم. واقعاً نمی‌دانستم چه می‌کنم. آیا می‌خواستم خود را به کشتن دهم؟ نگهبان فریاد زد که به داخل صف برگردم و برای اطمینان از این‌که دستورش را اجرا می‌کنم، با ته تفنگش ضربه‌ای به من زد. به جای این‌که ضربه به من بخورد و بیفتم، فلاسک شیشه‌ای که آقای لوفتیگ یادگاری به من داده بود، از دستم افتاد.

فلاسک با صدایی بلند و انفجاری به آسفالت برخورد کرد. بلافاصله توجه شیندلر جلب شد و به سوی ما برگشت. آن لحظه، لحظهٔ من بود. فریاد زدم: «دارن ما رو می‌برن، پدرم، برادرم و من!»

شیندلر فوراً به سمت نگهبانان رفت و گفت ما سه نفر را از صف بیرون بیاورند. به ما دستور دادند به امالیا برگردیم. شیندلر نه تنها جان ما را نجات داد، کار دیگری هم کرد. بعد از ترک ما، به کارخانه رفت تا مادرم را پیدا کند. به او گفته بود که اشتباه شده و ما می‌مانیم. بعدها مادرم به من گفت که ابتدا حرف شیندلر را باور نکرده بود. فکر نمی‌کرد آن مرد اصلاً بداند او کیست، اما معلوم شد که می‌دانست. وقتی به همهٔ کارهای او، به عنوان ناجی، چه کارهای کوچک و چه بزرگ فکر می‌کنم، این حرکتش، اولین چیزی است که به ذهنم می‌آید؛ فکر می‌کنم شاید به خاطر این است که دلسوزی خارق‌العاده‌ای داشت. او می‌دانست مادرم پریشان‌احوال می‌شود و می‌دانست فقط خودش می‌تواند به او

آرامش دهد.

حالا، اسم هر چهار تای ما در «فهرست» کسانی بود که باید می‌ماندند و به انتقال کارخانه کمک می‌کردند. در آن فهرست، برادر و پدرم شماره‌های ۲۸۷ و ۲۸۹ بودند و من با شماره ۲۸۸ بین آن‌ها جا داده شده بودم. مادرم با حدود سیصد زن دیگر در فهرستی جداگانه بود.

روزها گذشت و معلوم شد شیندلر واقعاً تصمیم دارد کارخانه را به بروئلیتز [۷۲]، شهری در منطقه سوتتلند [۷۳] چکسلواکی سابق (حالا جمهوری چک) نزدیک محل تولد خود ببرد. این کار به دلیری و نبوغ باورنکردنی و البته دادن رشوه‌های بسیار زیاد نیاز داشت، زیرا شیندلر برای جدا کردن قطعات دستگاه‌ها، جمع و جور کردن آن‌ها و سایر تجهیزات و انتقال همه این قطعات به آن مقصد دور، اجازه نازی‌ها را لازم داشت. در حالی که جداسازی قطعات انجام می‌شد، این اتفاق هنوز به نظرم معجزه می‌آمد، اما ایمان پدرم به شیندلر هرگز خدشه‌دار نشد. او مقداری آذوقه در کابینت دستگاه خود پنهان کرد که وقتی رسیدیم، چیزی برای خوردن داشته باشیم.

وقتی قطار دستگاه‌ها را برد، امالیا بسته شد و ما و سایر کارکنان یهودی به پلاشوف فرستاده شدیم تا منتظر نوبتمان برای پیوستن به شیندلر بمانیم. وقتی از دروازه‌های جهنمی‌اش عبور می‌کردیم، از ترس می‌لرزیدم. پریشان و غمگین، دوباره به همان کارهای قبلی برگشتم، بیدار شدن ساعت پنج صبح، در صف شمارش ایستادن برای ساعت‌ها، شکستن و خرد کردن سنگ‌ها، تلاش برای عدم جلب توجه دیگران به خود، شنیدن و دیدن این‌که به مردم شلیک می‌شود. تنها تفاوت این بود که حالا تمرکز نازی‌ها تغییر کرده بود. ارتش سرخ نزدیک‌تر می‌شد و آلمانی‌ها انرژی خود را صرف پاک کردن ردهای خود می‌کردند. طی هفته بعد، برخی کارگران، برادرم دیوید بین آن‌ها بود، مجبور شدند صدها جسد را از توی گور جمعی درآورند و بسوزانند.

وقتی به خوابگاه برگشتند، دیوید در شوک بود. او تقلا می‌کرد کلمات مناسبی را برای توصیف آنچه دیده بود پیدا کند. او با گریه برایمان گفت که در واقع مجبور شده بود دست در قبرها کند و جسدهای متلاشی‌شده را بیرون بیاورد و در آتشی که برای سوختنشان آماده شده بود، بیندازد. تمام تلاشمان را کردیم تا به او آرامش دهیم، اما نتوانستیم کاری کنیم که خاطره آنچه دیده بود یا بوی مرگ را که در لباس‌ها و پوستش خانه کرده بود، از او دور کنیم. آن زمان دیوید هفده سالش هم نشده بود.

در پلاشوف برای مدت کوتاهی با خواهرم که کارخانه‌شان بسته شده بود، یک‌جا گرد آمدیم. از بین همه ما، به نظر می‌رسید پشا وضع روحی و جسمی بهتری دارد. او جوان بود و قوی و از طریق شغلش محافظت می‌شد، اما نازی مسئول کارخانه او، پولش را برداشته و از منطقه فرار کرده بود و کارگران یهودی‌اش را در پلاشوف به حال خود رها کرده بود. یک‌جورهایی پدر به خود جرئت داده و به شیندلر نزدیک شده بود تا آخرین درخواستش را



به او بگویند، این که دختر بسیار عزیزش، که دو سال او را ندیده بود، در فهرست کارگرانی قرار بگیرد که به برونلیتز می‌رفتند. شیندلر فوراً قبول کرد و حالا عضو پنجم خانواده هم با ما بود. شانس ما به سادگی شگفت‌انگیز بود.

من به طور مشخص تاریخی که پلاشوف را برای آخرین بار ترک کردیم، به یاد می‌آورم.

پانزدهم اکتبر ۱۹۴۴ بود. من، پدرم و برادرم همراه سایر کارگران مرد در واگن حمل حیوانات که به سوی کارخانه جدید شیندلر می‌رفت تپانده شدیم. به ما گفتند زنان در قطاری جداگانه می‌آیند. نگهبانان درها را پلمپ کردند و ما را در تاریکی گذاشتند. منتظر ماندیم. پدرم، دیوید و من دست‌های همدیگر را می‌فشرديم. ناگهان قطار راه افتاد و باعث شد تعادل‌مان را از دست بدهیم و روی همدیگر بیفتیم. مردان نفرین می‌کردند و غر می‌زدند. به نظر می‌رسید تحقیر تمامی ندارد. تعادل‌مان را به دست آوردیم و به صدای قطار که به سمت غرب سرعت می‌گرفت، گوش دادیم. دیدم که ذرات نور از میان سقف و دیوارها به داخل می‌تابد. امیدوار بودم که خوش‌یمن باشد. بعد از شش سال، کراکوف را ترک می‌کردم، شهر رؤیاهای کودکی‌ام، شهری که به کابوس تبدیل شد و داشت به سوی سرنوشتی نامعلوم می‌رفت.

## فصل نُه

اردوگاه مرگ گراس-روزن [۷۴] فقط دویست و هشتاد کیلومتر از شمال غربی کراکوف، اما یک میلیون کیلومتر از جهان متمدن فاصله داشت.. اکتبر ۱۹۴۴ است.

لخت هستم.

سرم را تراشیده‌اند.

از سرما و ترس می‌لرزم.

دوروبرم فقط تاریکی است.

به تدریج شب به روز می‌رسد. هنوز لختم، حالا با سرعت از جلوی مأموران صورت‌سنگی می‌دوم و سعی می‌کنم به آن‌ها ثابت کنم چقدر ورزیده و سالمم. یک روز دیگر می‌گذرد.

حال لباس‌های ژنده بر تن دارم. اصلاً نمی‌دانم چه مدت است این‌جا هستم.

سه روز؟

سه هفته؟

هنوز هم نمی‌دانم.

در شبی که از کراکوف رسیدیم، خود را از واگن‌ها بیرون کشیدیم و در زمینی خالی جمع شدیم. به ما گفتند کاملاً لخت شویم و لباس‌هایمان را همان‌جا رها کنیم. ما را زیر دوش‌ها بردند. تا آن موقع، داستان‌های وحشتناکی در باره دوش‌هایی که گازهای سمی از آن‌ها فوران می‌کرد شنیده بودیم؛ اما در آن روز، فقط آب یخ از آن‌ها خارج می‌شد. بعد از دوش گرفتن، بعد از تراشیدن سرمان، دوباره ما را به همان محوطه فرستادند تا در شب اکتبر، لخت در سرما بایستیم. منتظر بودیم اتفاقی روی دهد، اما هیچ اتفاقی نیفتاد. ساعت‌ها کش می‌آمدند و بیش‌تر و بیش‌تر سردمان می‌شد.

برای حفاظت خود از شب منجمدکننده به هم چسبیده بودیم. من راه خود را به وسط جمعیت، به گرم‌ترین نقطه در میان بدن‌ها، باز کردم. اگر مدت طولانی بی‌حرکت می‌ماندم، دوباره به پیرامون رانده می‌شدم. هر کسی سعی می‌کرد، کاری را که من می‌کردم انجام دهد، برای همین، همگی می‌چرخیدیم و مرتباً حرکت می‌کردیم، توده‌ای انسانی که در تلاش بی‌پایان برای جلوگیری از یخ زدن تکان می‌خوردند. اگر راهی باز می‌شد،



سریعاً، دوباره به وسط جمعیت می‌رفتم. ریزاندام بودن فوایدی هم داشت.

بالاخره، مأموران ما را به داخل خوابگاهی هل دادند. مثل صندلی‌های جمع‌شده به هم تکیه داده بودیم. جایی برای دراز کشیدن نبود. حداقل، آن‌طور که همگی کنار هم بودیم، گرم‌تر بود. تسلیم خواب شدم. صبح که بیدار شدیم، مثل کپه‌ای در هم پیچیده بودیم. هنوز لخت بودیم. ما را جمع کردند و مثل کالاهای بارگیری دسته‌بندی کردند. در یک ایستگاه به ما شماره‌هایی دادند. در ایستگاه بعدی، موهای بدنمان را تراشیدند. وقتی جلوی یک زندانی ایستادم که قرار بود موهای مرا بتراشد، او فقط خندید و به من اشاره کرد که بروم. آن‌قدر ضعیف بودم و سوءتغذیه داشتم که به بلوغ نرسیده بودم. از این بابت خوشحال بودم که حداقل از این تحقیر خاص رهایی یافتیم. سپس «چک‌آپ پزشکی» داشتیم که شامل دوییدنمان در دایره‌ای، زیر نظارت بازرسان نازی بود. موضوع مرگ و زندگی بود که سکندری نخوریم یا از خستگی نیفتیم. از این بازرسی می‌ترسیدم.

حتا اگر از این آزمایش موفق بیرون می‌آمدم، می‌دانستم که هر لحظه دلیل دیگری پیدا می‌شد و برای کار مفید، زیادی کوچک ارزیابی می‌شدم و به سوی مرگ می‌رفتم. هر طور بود موفق شدم بدون اشکال مراحل را طی کنم و به بقیهٔ مردان گروه بپیوندم. عاقبت اجازه دادند از کپه‌ای از لباس‌های ژنده، چیزهایی برداریم. من بلوز و شلواری پوشیدم که چند سایز برایم بزرگ بودند، شاکر بودم که در برابر سرما کمی ازم محافظت می‌کنند.

هیچ‌کدام نمی‌دانستیم بودنمان در گراس-روزن به چه معنا بود؟ چرا آن‌جا بودیم؟ چطور چنین اتفاقی افتاد؟ آیا این هم بخشی از نقشهٔ شیندلر بود که فقط خودش از آن خبر داشت؟ آیا موقتی بود یا آخرین توقفمان همان‌جا بود؟ آیا شیندلر با موانعی روبرو بود که حتا او هم نمی‌توانست بر آن‌ها غلبه کند؟ هیچ‌کدام نمی‌دانستیم. همهٔ ما به بدترین‌ها فکر می‌کردیم.

هر چه زمان توقفمان در گراس-روزن بیش‌تر طول می‌کشید، بیش‌تر و بیش‌تر مثل مرده‌های متحرک به نظر می‌رسیدیم. به طرز اسرارآمیزی، یک بعدازظهر، ما را مثل گلهٔ گوسفندان سوار واگن باری دیگری کردند. درها بسته شد و در دل شب راه افتادیم، مقصد هنوز نامعلوم بود. صبح، وقتی درها باز شد، بالاخره به برونلینز در سودتلند رسیده بودیم. با خستگی از ایستگاه راه‌آهن به سوی اردوگاه جابجاشدهٔ شیندلر راه افتادیم. این بار، اردوگاه باید تدارکات جنگ را تهیه می‌کرد. مثل بقیهٔ اردوگاه‌ها، فرمانده و نگهبانانی داشت، اما حضور شیندلر تفاوت اساسی ایجاد می‌کرد. اردوگاه شامل ساختمانی آجری، دوطبقه و نیمه‌کامل بود. کارخانه هنوز آمادهٔ تولید تجهیزات نبود. هیچ تختی برای ما

نبود، بنابراین، در طبقه دوم روی گاه می‌خوابیدیم. بعد از گراس-روزن، هیچ‌کدامان گله‌ای در باره امکانات نداشت. این حقیقت که کارخانه آماده نبود، بزرگ‌ترین غافلگیری یا بدترین اتفاق تا آن لحظه نبود. وقتی به برونلینتز رسیدیم، فهمیدیم زنان از کراکوف نرسیده بودند. قطار آن‌ها به آشویتس رفته بود.

وقتی پدرم خبر را شنید، رنگ از صورتش پرید. هرگز او را بدان حد مضطرب ندیده بودم. به ما گفتند شیندلر در راه آشویتس است تا زنان را برگرداند، اما باور این‌که، حتا او بتواند کاری بکند، بسیار سخت بود.

به طریقی اسکار شیندلر موفق شد کاری را که ظاهراً ناممکن بود انجام دهد. او رشوه‌های کلانی به نازی‌های مسئول آشویتس داده و تمام وقت با آن‌ها بحث کرده بود که آن زنان، «متخصص»، «بسیار آموزش‌دیده» و «غیر قابل جایگزین» بودند. به طرزی باورنکردنی، تلاش‌های او ثمر داد و زنان را سوار قطاری کردند و عازم برونلینتز شدند. شایعاتی به ما رسید که زنان نجات پیدا کردند و به زودی می‌رسند. روزی که قرار بود برسند، پشت پنجره کارخانه در طبقه دوم ایستاده بودم، قلبم به شدت می‌زد و منتظر ظاهر شدن زنان بودم. بالاخره وارد اردوگاه شدند، مثل ما، سر آنان را هم تراشیده بودند و همه پوست و استخوان بودند. به سختی می‌شد آن‌ها را از هم تشخیص داد. بعد، آن‌ها را از دور تشخیص دادم، مادرم و پشا را. برایم مهم نبود که مادر و خواهرم چه شکلی بودند، آن‌ها زنده بودند و فقط همین اهمیت داشت. نادرترین لحظه از شادی کامل را احساس کردم.

پشا گفت به محض این‌که زنان به آشویتس رسیده بودند، افسران اس‌اس تعدادی از آن‌ها را انتخاب کردند. آن‌هایی که از نظر نازی‌ها سالم و توانا به انجام کار بودند، به سمت راست؛ آن‌ها که مریض و ضعیف تلقی می‌شدند، به سمت چپ فرستاده شدند. در هجده‌سالگی، پشا به سمت راست و کنار زنان جوان‌تر و قوی‌تر فرستاده شد و مادرم در اوایل دهه چهل زندگی، بی‌فایده دسته‌بندی و به سمت چپ و به خوابگاه افراد پیر و بیمار فرستاده شد، افرادی که نازی‌ها به خود زحمت تغذیه آن‌ها را نمی‌دادند؛ آن‌هایی که باید به اتاق گاز می‌رفتند. در میانه این وضع رقت‌بار، شیندلر معجزه خود را اجرا کرد. اگر شیندلر کمی دیرتر می‌رسید، نه تنها مادرم، بلکه تمام زنانی که به گروه چپ فرستاده شده بودند، جان خود را از دست می‌دادند. هشت ماه بعد را در کارخانه تولید تجهیزات جنگ شیندلر گذرانیدیم. نازی‌های رتبه‌بالا، در فواصل منظم به کارخانه می‌آمدند و کار ما را بازرسی می‌کردند. آمون گوت به دیدن دوستش شیندلر آمد. به طریقی، شیندلر موفق شده بود نازی‌ها را قانع کند که ما به دردبخور و خلاق بودیم، هر چند طی هشت ماهی که در اردوگاه برونلینتز بودیم، تقریباً هیچ سلاح به‌دردبخوری تولید نکردیم. اگرچه شیندلر از تمام توانش استفاده می‌کرد تا برای ما آذوقه تهیه کند، به سختی زنده ماندیم. آلمان‌ها در هر دو جبهه، جنگ را باخته بودند



و غذا کم‌تر هم شده بود. سوپمان تا حد آب جوش تقلیل پیدا کرد، سهمیه‌های نان کوچک‌تر شد. هر روز برای غذا تقلا می‌کردم. وقتی چند تکه پوست سیب‌زمینی پیدا می‌کردم، آن‌ها را روی لوله‌های بخار کارخانه خشک می‌کردم و با دیوید سهیم می‌شدم. شرایط وحشتناکی که در آن قرار داشتیم، ما را به هم نزدیک‌تر کرده بود. سعی می‌کردیم مراقب همدیگر باشیم و هر دو مراقب پدرمان بودیم.

من، همچنین کمی غذا از کارکنان آشپزخانه می‌گرفتم. آن‌ها زندانیان سیاسی‌ای بودند که گروه مقاومت زیرزمینی اردوگاه را تشکیل داده بودند. از آن‌جا که آن‌ها اهل شهر بودزی‌ان [۷۵]، نزدیک محل تولد من، نارفاکا بودند، زبان یدیش را با لهجه‌ای مثل من حرف می‌زدند. هر وقت فرصتی پیدا می‌کردم، دوست داشتم سراغشان بروم و با آن‌ها حرف بزنم. سرانجام با هم دوست شدیم.

آن‌ها سوپ هر روز را در کتری‌های بزرگ می‌پختند. برای شستن کتری‌ها، آب را با فشار به داخل آن‌ها می‌گرفتند و آن آب را بیرون می‌ریختند. کارگران موافقت کردند بگذارند من آب جمع‌شده در کتری را در قوطی‌ای جمع کنم. قوطی را روی لوله بخار می‌گذاشتم تا آب آن بخار شود و تکه‌های سفت‌شده غذا ته آن بماند. یک جوهرایی در رابطه با پیدا کردن غذای اضافه، همیشه خلاق بودم.

دیوید و من همراه پدرم در بخش قالب‌سازی کار می‌کردیم، مهارت‌های من تحت سرپرستی پدرم افزایش یافته بود و می‌توانستم کارهای استادکار باتجربه‌ای را انجام دهم. شیندلر همچنان برنامه معمول همیشه‌اش را داشت، تا نیمه‌شب میهمانی داشت و بعد در کارخانه می‌چرخید. گاهی ازم می‌خواست به دفترش بروم. اولین بار که از آن پله‌ها بالا رفتم، تمام بدنم می‌لرزید. از من چه می‌خواهد؟ سعی می‌کردم به یاد بیاورم چه اشتباهی کرده بودم. زمانی که به دفتر شیندلر رسیدم، آن قدر ترسیده بودم که به سختی صدایش را می‌شنیدم، در حالی که او سعی می‌کرد با احوالپرسی تنش مرا کم کند. سپس تکه‌ای نان به من داد و فهمیدم که مشکلی ندارم. شیندلر اغلب مرا به دفترش دعوت نمی‌کرد؛ اما وقتی این کار را می‌کرد، من همیشه آن اعانه را با پدر و برادرم سهیم می‌شدم.

یک بار، بعد از این‌که شیندلر توقف کرده بود تا با من صحبت کند، به کسی که برنامه کاری را می‌نوشت، دستور داد مرا به شیفت روز منتقل کند. آن تغییر به نوعی زندگی مرا نجات داد. شرایط کار روزانه از نظر ذهنی و جسمی بهتر از شیفت شب بود. هنوز نمی‌دانم آیا شیندلر می‌دانست چه هدیه‌ای به من داده بود؟ عجیب نبود که همه زندانیان از چنین برخورد خاصی راضی نبودند، هر چند، پدرم و دیوید برای من کاملاً خوشحال بودند. شیندلر در باره اتفاقات و تحرکات جبهه شرقی اطلاعاتی به ما داد. در اوایل ۱۹۴۵، ما کاملاً از پا درآمده بودیم، تمام انرژیمان به انتها رسیده بود؛ وضع روحیمان به هم ریخته و جسممان به سختی سرپا بود. پدرم دیگر نمی‌توانست دوازده ساعت پای دستگاه کارش بایستد. هر وقت کسی

نگاهش نمی‌کرد، به حالت چمباتمه می‌نشست. زخم‌هایی روی پاهای دیوید پدیدار شد که خوب نمی‌شدند. من دچار دوبینی شده بودم. باید شماره‌ها و اندازه‌های روی دستگام را می‌خواندم و گاهی نمی‌توانستم؛ در نظرم خط‌های ظریف روی ابزار مثل کرم‌های ریز وول می‌خوردند.

نمی‌دانم چرا، شاید به خاطر این‌که شش سال استرس و رنج بالاخره رویم اثر گذاشته بود. نمی‌توانستم از فکری که مرا دچار وسواس کرده بود، دست بردارم، فکر این‌که با آخرین گلوله جنگ کشته خواهم شد. بارها و بارها این کابوس را در مغزم مرور می‌کردم که آخرین روز، آخرین ساعت، آخرین دقیقه، آزادی آن قدر نزدیک است و شانس از من روی بر می‌گرداند.

واقعاً ترس‌هایم چندان دور از ذهن نبود. چه خوب بود که تا مدت‌ها بعد نمی‌دانستم در آوریل ۱۹۴۵، اس‌اس فرمان داده بود تمام کارگران یهودی کارخانه به قتل برسند، اما شیندلر توانسته بود آن نقشه را عقیم کرده و افسر اس‌اس مسئول این کار را قبل از اجرای آن دستور از منطقه خارج کند. آن زمان، افسران آلمانی و سربازان در حال فرار بودند و تمام تلاششان را می‌کردند که به وسیله ارتش شوروی که به سرعت نزدیک می‌شد، دستگیر نشوند. در میانه آشفتگی و هیاهو، شیندلر دوباره از فرصتی به نفع ما استفاده کرد. او به یکی از انبارهای رهاشده نازی رفت و صدها توپ پارچه‌آبی تیره و صدها بطری ودکا آورد.

با خطر دستگیری به وسیله شوروی‌ها که نزدیک می‌شدند، شیندلر می‌دانست باید فرار کند. نخست با نگهبانان صحبت کرد و به آن‌ها گفت که اگر خودشان پستشان را ترک کنند، شانس بیشتری برای زنده ماندن دارند. آن‌ها به ترغیب بیش‌تر نیازی نداشتند، سربازان بدون گفتن کلمه‌ای فرار کردند، اما شیندلر ماند. او نمی‌توانست بدون خداحافظی برود و برای آخرین بار، یهودیانش را جمع کرد. پس از سال‌ها ترس مداوم، تقلا می‌کردم باور کنم حرف‌هایی که می‌گفت، ممکن بود واقعیت داشته باشد. او به ما گفت: «شما آزادید.»

آزادا!

لال شده بودیم. چه می‌شد گفت؟ چه کلماتی می‌توانستند پریشانی احساسات ما را در آن لحظه بیان کنند؟ آزادی مثل رؤیایی ناممکن به نظر می‌رسید. قبل از رفتن، شیندلر از ما خواست از مردم شهر آن نزدیکی انتقام نگیریم، چون آن‌ها به او کمک کرده بودند تا ما را زنده نگه دارد. او به هر کدام از ما تویی پارچه و شیشه‌ای ودکا داد، کالاهایی که می‌توانستیم با غذا، پناهگاه یا لباس معامله کنیم. من شانس این را نداشتم که شخصاً با شیندلر خداحافظی کنم، اما به سایر کارگران پیوستم و به او انگشتری‌ای هدیه دادیم که با دندان طلایی یکی از زندانیان درست شده و روی آن جمله‌ای به عبری حک شده بود:



هر کس انسانی را از مرگ نجات دهد، گویی همه دنیا را نجات داده است.

درست پس از نیمه شب، شیندلر سوار بر اتومبیلش رفت. هدف او رسیدن به منطقه تحت نظارت آمریکایی‌ها بود که به آن رسید. اگر شوروی‌ها او را دستگیر می‌کردند، او را فقط یکی از اعضای نازی می‌دانستند و حتماً می‌کشتند.

پس از رفتن شیندلر، در برزخ، منتظر رسیدن ارتش شوروی بودیم. نگهبانان ما لحظه‌ای تردید نکردند و پست‌هایشان را رها کرده بودند؛ ما هم می‌توانستیم برویم، ولی نرفتیم. هیچ خبری نداشتیم، جایی برای رفتن نداشتیم و اصلاً نمی‌دانستیم بیرون اردوگاه چه چیزی در انتظار ماست. همه‌جا به طرز غریبی ساکت بود، مثل آرامش قبل از طوفان. برخی از جوانان اسلحه‌های روی زمین مانده نگهبانان را برداشتند و وظیفه کشیک را به عهده گرفتند. شب شد و هیچ‌کدام از ما نمی‌دانستیم حرکت بعدیمان چه باید باشد.

در هشتم مه ۱۹۴۵، پاسخ رسید. یک سرباز روس به سمت دروازه آمد و پرسید ما چه کسانی هستیم؛ پاسخ دادیم که یهودیان اهل لهستانیم. او گفت آزادیم و باید شماره‌ها و مثلث‌ها را از روی یونیفرمان پاره کنیم. وقتی به آن لحظه فکر می‌کنم، یادم می‌آید همگی با هم شماره‌ها را کن‌کنیم که تأییدی بر همبستگی و پیروزی ما بود. به رغم بسیاری از عوامل تحمل‌ناپذیر، ما زنده مانده بودیم. به طرزی معجزه‌آسا، اسکار شیندلر، این مرد پیچیده و پر از تناقض، نازی فرصت‌طلب، تمهیداندیش، تک‌روی دلیر، ناجی، قهرمان جان نزدیک به ۱۲۰۰ یهودی را از مرگ حتمی نجات داد.

بعد از این که سرباز رفت، دروازه کاملاً باز ماند. من در شوک بودم. همه ما شوکه بودیم. ما از سال‌ها ماندن در زندان وارد دنیای آزاد شده بودیم. ناگهان احساس گیجی، ضعف و سرخوشی کردیم.

سرگشته و نامطمئن، دو روز کامل همچنان در اردوگاه برونلیتز پرسه می‌زدیم. نمی‌توانستم این حقیقت را که حالا آزادیم هضم کنم، حتا زمانی که دشمنان ما، سربازان آلمانی مغلوب در دسته‌های صدنفره از مقابلمان عبور می‌کردند. ایستادم و آن‌ها را تماشا کردم، ارتشی که روزی کاملاً از خود مطمئن بود، حالا به زندانیان افسرده و مغموم شوروی تبدیل شده بود. ساعت‌ها در پی هم، با سرهای پایین و صورت‌های عبوس، خسته گام برمی‌داشتند. برخی از کارگران یهودی به فکر انتقام افتادند. تعداد کمی از آن‌ها، چکمه‌های سربازان را گرفتند و کفش‌های تخت چوبی خود را به آن‌ها دادند. من به آن‌ها نپیوستم.

اهمیت نداشت چه کاری انجام دهم، هیچ راهی برای مساوی شدن با نازی‌ها وجود نداشت. تنها چیزی که می‌خواستم، به یاد داشتن آن ساعات تا ابد بود، به یاد داشتن منظره سربازان زمانی مغرور که حالا سرگردان و متفرق با حالتی تحقیرشده از شکست از برابر ما می‌گذشتند.

عاقبت، دولت چک امکان انتقال رایگان با قطار را برای کسانی که می‌خواستند به لهستان برگردند فراهم کرد. مادرم شدیداً مشتاق بود آن همه راه را تا تارفکا برود تا هرشل و خانواده‌اش را پیدا کند، اما پدرم گفت همچنان بسیار خطرناک است که آن فاصله دور تا شرق را سفر کنیم. در عوض، او تصمیم گرفت هر پنج نفرمان به کراکوف برگردیم. البته، همه در دلمان امیدوار بودیم که سالیک به طریقی فرار کرده و آن‌جا منتظرمان باشد.

این بار واگن‌های حمل گوسفندان، تخت داشتند و درها باز ماند. می‌توانستیم بوی بهار را نفس بکشیم و مناظر را تماشا کنیم. از نقطه‌ای که نشسته بودم، مناظر را کاملاً می‌دیدم و متوجه چند نشانه از جنگ شدم که زندگی ما را نابود کرده بود. برگ‌های تازه روی درختان جوانه زده بودند؛ گل‌های وحشی شکوفه کرده بودند. زخم‌های جنگ، که من بدجور در عمق جانم احساسشان می‌کردم، در منظره اطراف دیده نمی‌شدند. طوری بود گویی آن سال‌های وحشتناک درد و رنج هرگز روی نداده بود، اما فقط کافی بود به صورت‌های خسته و مانده پدر و مادرم نگاه کنم تا بفهمم همه چیز واقعیت داشت.

وقتی قطار پر سروصدا به سوی شرق می‌رفت، به خود اجازه دادم کاری را انجام دهم که سال‌ها انجامش نداده بودم: فکر کردن به آینده. طی شش سال گذشته، فکر کردن به آینده فقط به این محدود می‌شد که تا چند ساعت دیگر چطور می‌توان زنده ماند؟ چگونه می‌شد ذره‌ای غذا برای وعده بعد پیدا



کرد؟ چگونه می‌شد با ساخت بُرس بعدی از مرگ فرار کرد؟

حالا، آینده معنای بسیار بیش‌تری داشت. ممکن بود بتوانم به مدرسه برگردم، می‌توانستم خانه‌ای داشته باشم، غذای کافی و امنیت. روزی باید دوباره احساس امنیت کنم.

قطار مرتب توقف می‌کرد تا مسافران در نقاطی که نزدیک خانه‌هایشان بود، پیاده شوند. هر بار، مسافران پایین می‌رفتند و به سرعت آن‌جا را ترک می‌کردند، بدون نگاهی به پشت سر یا حتی برای خداحافظی. دلیلی نداشت لحظه‌ای برای آن مشقتی که پشت سر نهاده بودند، درنگ کنند. همکاران سابقم را تماشا می‌کردم که در سراسر لهستان متفرق می‌شدند، یکی یکی یا خانوادگی. همه ما دعا می‌کردیم که رنجمان پایان گرفته باشد و دوباره به زندگیمان برگردیم، به خانواده‌هایی که مدتی طولانی از آن‌ها جدا شده بودیم.

متأسفانه، در کراکوف خیلی زود متوجه شدم که رنجمان تمام نشده بود. والدینم، دیوید، پشا و من در حالی رسیدیم که هنوز لباس‌های راه‌راه زندان را بر تن داشتیم. تنها دارایی‌هایمان را در چنگ گرفته بودیم - توپ‌های پارچه و بطری‌های ودکایی که شیندلر به ما داده بود - با تردید در شهر به سوی محله قدیمی خود راه افتادیم.

با نگاه‌های خیره کنجکاو و نوعی بی‌تفاوتی از ما استقبال شد که کاملاً مرا نگران کرد. ویک را پیدا کردیم، همان مرد مهربان غیریهودی که کت و شلوارهای پدرم را فروخته بود و با یکی از همسایگان سابقمان در خیابان شوووا تماس گرفتیم. او اجازه داد چند شب در آپارتمانش بمانیم و تصمیم گرفت مهمانی کوچکی به افتخار پدرم برگزار کند. پس از نوشیدن چند شات ودکا از یکی از بطری‌های گرانقیمتی که ما آورده بودیم، اعتراف کرد از این‌که زنده مانده بودیم، غافلگیر شده است.

معلوم شد بسیاری دیگر در شهر هم مثل او غافلگیر شده بودند. برای برخی، برگشت غیرمنتظره یهودیان اصلاً خوشایند نبود. آن‌ها فکر می‌کردند ما از شان انتظاری داریم. آن‌ها از سختی و از دست دادن‌های خود طی جنگ برده بودند و علاقه‌ای به رنج‌های ما نداشتند. برخی یهودی‌ستیز بودند و خوشحال بودند که ما به بیرون از کشورشان رانده شده بودیم، به رغم این حقیقت که یهودی‌ها بیش از هزار سال در آن‌جا زیسته بودند. حالا، ما برگشته بودیم و باعث نگرانی آن‌ها شده بودیم، هرچند به سادگی تلاش می‌کردیم خود را با آزادی وفق دهیم و بازسازی زندگی خودمان را شروع کنیم.

مادرم خیاطی پیدا کرد که برای من از همان توپ پارچه آبی‌رنگ، شلوار دوخت - اولین شلوار من پس از تقریباً شش سال. باقی پارچه دستمزد او بود. پدرم موفق شد شغل قبلی خود را در کارخانه شیشه به دست آورد. ما به سرعت به مکانی برای زندگی نیاز داشتیم. جایی در خوابگاه دانش‌آموزی

که به مرکز پذیرش آوارگان تبدیل شده بود، پیدا کردیم. فهمیدم این چیزی بود که حالا به آن تبدیل شده بودیم؛ آوارگان یا بیگانگان. مسخره بود، آن هم در کشوری که سکونت یهودیان قدمت طولانی داشت. در پایان جنگ، از شصت هزار جمعیت یهودی کراکوف فقط چند هزار نفر باقی مانده بودند.

خوابگاه، سایر افراد برگشته و بی‌خانمان را هم جا داده بود. مثل گتو، با استفاده از طناب و پتوهایی که روی آن‌ها انداخته بودیم، اتاق‌ها را به بخش‌های مختلف تقسیم کردیم. خیلی زود، مردم بیشتر و بیشتری دنبال مکانی برای زندگی بودند، چون یهودی‌ها به شهر برگشته بودند تا خانواده‌هایشان را بیابند و سعی کنند خانه‌هایشان و زندگی قبل از جنگشان را پس بگیرند. خیلی از آن‌ها از مناطق اشغال شده توسط شوروی در شرق می‌آمدند.

روزی، مادرم زنی جوان و مادرش را پیدا کرد که در راهرو خوابیده بودند. او به آن‌ها اصرار کرده بود که فضای ما را شریک شوند. به تدریج، هر کدام از چهار گوشه اتاق پر از خانواده‌های مختلف شد.

آن تابستان، در کراکوف واکنش‌های شدید علیه برگشتن یهودی‌ها افزایش یافت. زنی یهودی به اشتباه به ربودن پسری غیریهودی متهم شد. شایعاتی پخش شد که یهودیان لاغرمردنی که از اردوگاه برگشته بودند، از خون بچه‌های غیریهودی برای تزریق به خود استفاده می‌کنند - احیای اتهامی باستانی که به عنوان تهمت خون [۷۶] شناخته می‌شود.

این اتهام، در گذشته و حال، اشتباه و مسخره بود، اما با این همه شهر را خشمگین، عصبی و هیجان‌زده کرد. گروهی جلوی یکی از کنیسه‌های باقیمانده جمع شدند، با فریاد ناسزا می‌گفتند و توهین می‌کردند و سپس به ساختمان ما آمدند تا به شیشه‌ها سنگ بیندازند.

بعد از یک ساعت، اوباش رفتند، اما خشونتشان، وحشت قدیمی را زنده کرد. بار دیگر، آرزو داشتیم نامرئی شوم. پدرم هر روز سر کار می‌رفت، در حالی که بقیه ما، بیشتر اوقات را در خانه ساختگی‌مان می‌ماندیم و می‌ترسیدیم از آن‌جا خارج شویم. آیا قرار بود این آینده‌مان باشد؟ آیا از جنگ جان سالم به در بردیم، از گتو و اردوگاه‌ها، فقط برای این‌که به زندگی در وحشت ادامه دهیم؟

در یازده اوت ۱۹۴۵، وقتی پسری غیریهودی ادعا کرد که یهودیان قصد داشتند او را بکشند، شورش به پا شد. اوباش و ولگردان به ساختمان ما حمله کردند، دوباره پنجره‌ها را با سنگ شکستند، مردم طبقه اول را به خیابان کشیدند و آن‌ها را کتک زدند. ما از اتاقمان به طبقه بالاتر رفتیم تا در امان بمانیم، در جای دیگری از شهر، شورش‌ها کنیسه‌ای را غارت کردند و کتاب‌های تورات را سوزاندند. گزارش‌هایی می‌رسید که یهودیان کتک‌خورده در خیابان را به بیمارستان می‌بردند فقط برای این‌که آن‌جا دوباره کتک بخورند. در کارخانه به پدرم هشدار داده بودند که پس از



کار آن‌جا را ترک نکند؛ خیابان‌ها بسیار خطرناک بودند، برای همین او آن شب در کارخانه ماند، در امنیت نسبی، مادرم، خواهر و برادرم و من شب بسیار بلندی را گذراندیم.

روز بعد، وقتی پدرم به خانه برگشت، به او گفتیم که شب قبل چه اتفاقی روی داده بود. او سکوت کرد. دیوید گفت: «ما نمی‌تونیم این‌جا بمونیم.» مادرم پیشنهاد داد: «اگه می‌تونستیم برگردیم به نارفکا...»

او اغلب پس از جنگ این را می‌گفت. هرگز در شهر احساس «خانه» را نداشت و به حتم دلیلی نداشت که حالا آن احساس را بیان نکند، اما دلیل واقعی اشتیاقش برای بازگشت به نارفکا، رگه‌هایی از امید بود که حداقل چند نفر از خانواده‌مان، به ویژه برادرم هرشل زنده مانده باشند. پدرم پاسخ داد: «ما هنوز نمی‌تونیم به اون‌جا برگردیم، شاید هرگز نتونیم.»

پدرم خبرهای ویران‌کننده‌اش را بیان کرد. مادرم با وحشت به پدر گوش می‌داد که آنچه را از کارکنان اصالتاً زادهٔ نارفکا شنیده بود، بازگو می‌کرد. عده‌ای موفق شده بودند به آن‌جا برگردند تا خبری از خانواده‌شان بگیرند. چیزی که آن‌ها گزارش کردند، تکان‌دهنده بود. به دنبال حملهٔ ارتش آلمان، واحدهای کشتار سیار [۷۷] اس‌اس به تمام روستاهای لهستان غربی رفته و تنها هدفشان کشتن یهودیان بود. آن‌ها در اوت ۱۹۴۱ به نارفکا رسیدند. آن‌جا، تمام مردان یهودی روستا را، حدود پانصد نفر، در مرغزاری نزدیک جنگل جمع کردند و با مسلسل کشتند و در گوری جمعی دفن کردند. اس‌اس زنان و کودکان را به انباری‌ای در آن نزدیکی برد، یک روز آن‌جا نگه داشت و سپس آن‌ها را نیز کشتند. در یک حمله، تمام خانوادهٔ پرجمعیت ما در نارفکا، چیزی حدود صد نفر - پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌ها، عمه‌ها، عموها، خاله‌ها، دایی‌ها و کودکانشان - به قتل رسیده بودند. در توانم نبود باور کنم. مادرم موقع فکر کردن به والدینش فقط آرام نجوا کرد: «امیدوارم اونا قبل از رسیدن به جوخهٔ مرگ مرده باشن.»

ناگهان، همهٔ آنچه گفتیم مثل مشتتی به صورتمان خورد. در آن شش سال که از هم جدا شده بودیم، هرگز چیزی از هرشل نشنیده بودیم. فکر می‌کردیم توانسته بود به نارفکا برسد که در سال ۱۹۳۹ تحت کنترل شوروی بود و آن‌جا نسبت به کراکوف جای امن‌تری به نظر می‌رسید. حالا فهمیدیم که هرشل واقعاً به نارفکا رسیده بود، فقط برای این‌که دستگیر شود و در آن روز وحشتناک اوت به دست تروریست‌های اس‌اس به قتل برسد. شوکه از چنین قساوتی، همگی ایستادیم و همان لحظه مادرم غش کرد.

خیلی سال بعد، به نارفکا برگشتم. یک لهستانی غیریهودی که آن‌جا ملاقاتش کردم از یهودی جوانی حرف زد که سعی کرد فرار کند. آن‌گونه که مرد می‌گفت، «یکی از ما» - به عبارت دیگر، یک غیریهودی - او را دید و به اس‌اس گزارش داد که او هم بلافاصله به جوان شلیک کرد. وقتی به برادر



بی‌پروای خود فکر می‌کنم، می‌توانم تصور کنم که او همان مرد جوانی بود که به سوی جنگل فرار کرد، هر کاری که می‌توانست انجام داد تا زنده بماند. هفته‌ها گذشت و زندگی ما بهبودی نداشت. مرتب گزارش‌هایی از دشمنی با یهودیان می‌رسید. کار نبود و همین‌طور غذا. آینده ما در کراکوف ناخوشایند به نظر می‌رسید. در اوایل ۱۹۴۶، دیوید و پشا برنامه‌ریزی کردند که به چکسلواکی برگردند، شاید آن‌جا بتوانند کار پیدا کنند و بمانند. من هم تا مرز با آن‌ها رفتم. پس از چند روز، مادرم از طریق دوستی پیام فرستاد که او حداقل به یکی از فرزندانش نیاز دارد که کنارش بماند.

از آن‌جا که من جوان‌ترین بودم و فقط شانزده سال داشتم، انتخاب آشکار او بودم. با دیوید خداحافظی کردم، پشا مرا به کراکوف برگرداند و خودش به چکسلواکی برگشت. خداحافظی با برادر و خواهرم بسیار سخت بود. به طرز شگفت‌انگیزی، توانسته بودیم طی سال‌های آخر جنگ با هم بمانیم. حالا بزرگ شده بودند و مشتاق به شروع زندگی. والدینم هرگز تلاشی برای منصرف کردن آن‌ها نکردند.

چند ماه بعد، والدینم تصمیم گرفتند قاچاقی از لهستان خارج شوند. بعد از چند هفته پراسترس و انتظار، دری به رویمان باز شد. به نگهبان مرزی رشوه کمی دادیم و از مرز عبور کردیم. با قطار از چکسلواکی عبور کردیم و بالاخره به سالزبورگ [۷۸] در اتریش رسیدیم. آن‌جا، نمایندگی سازمان ملل ما را به اردوگاه آوارگان و تسلا [۷۹] آلمان، در منطقه تحت نظارت آمریکا فرستاد. از سوئی، در آلمان بودن، از بین این همه کشور، عجیب به نظر می‌رسید؛ از سوئی دیگر، احساس خوبی داشتیم که فصل جدیدی در زندگیمان شروع می‌شود.

بی‌خانمان، بی‌وطن، هنوز هم می‌شد در اردوگاهی دیگر احساس مغلوب بودن کنیم، اما اردوگاه و تسلا با اردوگاه‌های دوران جنگ بسیار متفاوت بود. در روز، سه وعده غذا، معاینات پزشکی مناسب و حمایت ارتش آمریکا را داشتیم.

از همه مهم‌تر، می‌توانستیم هر وقت دلمان خواست برویم و بیاییم. من از هر فرصتی برای رفتن به شهر و گفتگو با هر کسی که مایل بود با من حرف بزند، استفاده می‌کردم. با نوجوانان توی اردوگاه دوست شدم، مجارستانی را کاملاً حرفه‌ای یاد گرفتم. در حقیقت، برخی مجارها این‌قدر مطمئن بودند مجاری‌ام که وقتی می‌خواستند چیزی را متوجه نشوم، لهستانی حرف می‌زدند. تعداد کمی می‌دانستند لهستانی زبان مادری من است.

مادرم بسیار خوشحال بود که کمی جان گرفته، استخوان‌بندی‌ام درشت‌تر و چند سانتی هم بلندتر شده بودم. موهایم دوباره پر و تیره شده بود. لباس‌های جدیدی داشتم؛ خیاطان توی اردوگاه با شکافتن یونیفرم‌های نظامی، آن‌ها را به لباس‌های معمولی تبدیل می‌کردند. حتا یک نفر کلاهی به



من داد، یک کلاه نمدی قهوه‌ای؛ این کلاه جزو تیمم شد. آن را همه‌جا می‌پوشیدم، به روش خود از تیپ قبل از جنگ پدرم تقلید می‌کردم.

گاهی، من و دوستان جدیدم در بارهٔ این‌که چه کسی طی جنگ بیش‌تر آسیب دیده است، بحث می‌کردیم. برخی در اردوگاه کار اجباری و برخی در اردوگاه اسرا، برخی حتا در اردوگاه مرگ برکناو [۸۰]، که زیرمجموعهٔ آشویتس بود. برخی دیگر، در شرایط بسیار متفاوتی مخفی شده بودند. نمی‌توانستیم در مقابل اشتیاق برای رد و بدل کردن قصه‌هایمان و اطلاعات مقاومت کنیم، هرچند چنین گفتگو‌هایی، گاهی به حسادت یا خشم منتهی می‌شد. به طرز عجیبی می‌خواستیم در داشتن بدترین تجربه‌ها با هم رقابت کنیم. همهٔ ما از جهنم‌های خصوصی خود عبور کرده بودیم و هنوز آنچه را تجربه کرده بودیم، مزه‌مزه می‌کردیم. هیچ‌کدام نمی‌دانستیم با بار سنگین خاطراتمان چه کنیم. گاهی درد و رنجمان، حریممان را می‌شکست و دوستی شکننده‌ای را که پرورش می‌دادیم، تهدید می‌کرد. هرگز احساس نکردم اردوگاه خانهٔ من است، اما در حالی که منتظر بودیم ببینیم کدام کشور مهاجرت ما را می‌پذیرد، به زندگی در آن‌جا عادت کردم. مردم زیادی مثل ما دنبال مکانی بودند که آن‌ها را بپذیرد.

کمی بعد از این‌که ده‌ساله شده بودم، آلمان‌ها مدرسه رفتنم را ممنوع کرده بودند. والدینم نگران تحصیلاتم بودند و این‌که این وقفه چه تأثیری در آینده‌ام می‌گذارد. پدرم دنبال کسی می‌گشت تا به من درس بدهد یا کمک کند بخشی از چیزی را که از دست داده بودم، به دست آورم. او در شهر مجاور، یک مهندس سابق آلمانی پیدا کرد که بی‌کار بود و پنج بچه داشت که به غذا نیاز داشتند. به مدت دو سال، سه بار در هفته، به خانهٔ دکتر نوی [۸۱] می‌رفتم تا از او ریاضی و طراحی صنعتی فرا بگیرم. ما با ریاضی پایه شروع کردیم و تا پیچیدگی مثلثات پیش رفتیم.

به مرور مشتاق جلسات درس با دکتر نوی شدم. بعد از تجربیاتم با اسکار شیندلر، احساس می‌کردم می‌توانم فرق بین آلمانی‌هایی که واقعاً نازی بودند و آن‌هایی را که حتا اگر به حزب نازی پیوسته بودند، انسانیت داشتند بفهمم.

فهمیدم که باورمندان واقعی، وقتی کسی از جنگ حرف می‌زد، یا به کفششان نگاه می‌کردند یا ساعتشان را کوک می‌کردند. وقتی کسی از مصائب یهودی‌ها در جنگ صحبت می‌کرد، جواب همیشگی آنان این بود: «ما نمی‌دانستیم.» دکتر نوی این‌گونه نبود. او در بارهٔ تجربیات من پرسید و با دقت به آنچه گفتم گوش داد. یاد اسکار شیندلر افتادم که از من سؤال‌هایی می‌کرد و منتظر جواب‌هایم می‌ماند. دکتر نوی ابداً تلاش نکرد چیزی را که اتفاق افتاده بود ماستمالی کند. یک بار، وقتی داشتم داستانی را تعریف می‌کردم، همسرش صدای ما را شنید و زمزمه کرد: «ما نمی‌دونستیم»، نوی نگاه تندی به او کرد و گفت: «این رو نگو.» بعد از چند لحظهٔ ناخوشایند، اصرار کرد بقیهٔ داستان را بگویم.



از طریق سازمان‌های یهودی، والدینم با بستگانمان در آمریکا تماس گرفتند. خواهرِ مادرم، شنا و برادرش بوریس که اوایل ۱۹۰۰ نارفکا را ترک کرده بودند، حالا در لس‌آنجلس زندگی می‌کردند (دایی‌کارل کمی بعد از رسیدن به آمریکا درگذشته بود). بر اساس گزارش‌هایی که شنیده بودند، مطمئن بودند همهٔ اعضای خانواده‌شان در لهستان کشته شده‌اند. وقتی فهمیدند ما سه نفر در اردوگاه آوارگان هستیم، به وجد آمدند. بستگان آمریکایی ما نامه‌هایی نوشتند و بسته‌هایی برایمان فرستادند، بسته‌هایی پر از غذا از طرف دوستان نارفکایی که حالا در آمریکا زندگی می‌کردند. چون هیچ پولی برای پرداخت دستمزد دکتر نوی نداشتیم، چیزهای رسیده از همان بسته‌ها را به او دادیم: قهوه، سیگار و مواد غذایی مثل گوشت کنسروی.

بالاخره در مه ۱۹۴۹، بعد از حدود سه سال زندگی در اردوگاه به ما اعلام شد با درخواست مهاجرتمان موافقت شده است. باورکردنی نبود، ما واقعاً به آمریکا می‌رفتیم! سوار قطار به مقصد برمهافن [۸۲] آلمان شدیم، سپس با یک کشتی به مدت نه روز، از اقیانوس اطلس به بوستون، ماساچوست سفر کردیم. تمام وقت روی عرشه می‌ایستادم و اقیانوس را نگاه می‌کردم که در همه جهات وسعت داشت. چیزی در شکوه و وسعتش بود و آرامشی را به من ارمغان می‌داد که قبلاً اصلاً تجربه‌اش نکرده بودم.

ما در نتهای زیر عرشه می‌خوابیدیم و با دریازدگی دست و پنجه نرم می‌کردیم، هر چند من مثل برخی خیلی دچار این معضل نبودم. ما مهاجران، با ملیت‌های مختلف به زبان‌های مختلفی حرف می‌زدیم. حیرت کردم چقدر زبان هست که من بلد نبودم. تنها زبانی که برایمان ضرورت داشت، انگلیسی بود، برای همین، روی کت‌هایمان برچسب هویت چسبانده بودیم تا مطمئن شویم به مقصد درستی می‌رسیم.

پسرِ دایی موریس، دیوگُلنر، که در کِنتیکِت [۸۳] زندگی می‌کرد، ما را پس از عبور از بخش مهاجرت، در بندر بوستون پیدا کرد. طی فرایندهای اداری مهاجرت، نام خانوادگیمان به لایسن تغییر کرده بود. من اسمم را از لایب به لئون که به نظرم جالب‌تر بود، تغییر دادم. دیو چندان یدیش نمی‌دانست و لهستانی را هم اصلاً بلد نبود، بنابراین، بیش‌تر با ایما و اشاره ما را از بندر به ایستگاه قطار راهنمایی کرد. او مقداری پول برای سفر پنج‌روزه تا لس‌آنجلس، کالیفرنیا به ما داد.

این بار سوار بر قطار بودن حس خوبی داشت؛ نشستن روی صندلی‌های مخمل، نه در واگن حمل گوسفند و چسبیده به هم. ممکن است برخی فکر کنند که آن سفر، سفر سختی بود. ما توی صندلی‌هایمان خوابیدیم، هیچ دوشی نبود که حمام کنیم. اما برای من، هر دقیقهٔ آن سفر عالی بود. ساعت‌ها کنار پنجره نشستیم و از ساحل غربی تا شیکاگو، سپس از شمال تا جنوب جهان را تماشا کردم.

طی مسیر، ندانستن زبان انگلیسی لحظات گیج‌کننده‌ای را رقم می‌زد. مثلاً، هر وقت به واگن غذاخوری می‌رفتیم، تنها کاری که می‌توانستیم



بکنیم، اشاره به غذایی بود که کس دیگری می‌خورد یا به کلمات نامفهوم منوی غذا اشاره می‌کردیم و اغلب غذای عجیب و غریبی نصیبمان می‌شد. همچنین، اصلاً نمی‌دانستم قیمت‌های روی منو، بر اساس پول‌های توی جیبم چگونه محاسبه می‌شوند. برای همین یک اسکناس درشت به گارسن می‌دادم و منتظر دریافت بقیه پول می‌ماندم. به تدریج، یک عالم پول خرد داشتم.

برگشتن روی صندلی‌ام، آن‌ها را مطالعه می‌کردم و سعی می‌کردم بفهمم چه هستند و چه ارزشی دارند. البته، می‌توانستم ارقام را بخوانم، اما ارزش هر کدام را نمی‌دانستم.

یک غروب، زنی که چند صندلی با من فاصله داشت، مرا دید که به پول خرده‌هایی که تازه و پس از خوردن ناهار گرفته بودم، نگاه می‌کنم. او از صندلی‌اش برخاست و کنار من نشست. لبخند زد و سکه‌ای را از دستم گرفت و گفت: «این یه نیکل [۸۴] است (پنج سنت).»

سکه‌ای دیگر برداشت: «و این یه پنی [۸۵] هست (یک سنت).»

چند بار سکه‌ها را با من مرور کرد: یک سنت، پنج سنت، ده سنت، بیست و پنج سنت. وقتی توانستم نام سکه‌ها و ارزش آن‌ها را بگویم، زن دوباره لبخند زد و به صندلی‌اش برگشت. احتمالاً چند روز بعد تمام ماجرا را فراموش کرد، اما من هرگز فراموش نکردم. نزدیک شصت و پنج سال بعد همچنان مهربانی‌اش را به یاد دارم. او اولین درس انگلیسی را به من داد.

در قطار، عبور رنگارنگ مناظر را از سبز شاداب تا قرمز تند و قهوه‌ای بیابان‌های خشک تماشا می‌کردم. ما از کوه‌های راک [۸۶] و بیابان‌های موهاوی [۸۷] گذشتیم. به کشور جدید، که دیگر خانه من می‌شد، فکر کردم. آینده‌ای پیش رویم قرار داشت که مدتی پیش، آن را غیرممکن می‌دانستم. اصلاً نمی‌ترسیدم، هر چند زبان‌شان را بلد نبودم و نمی‌دانستم قرار است چه کار کنم، فقط هیجان‌زده بودم. برای اولین بار طی این همه سال، می‌توانستم در باره آینده رؤیایپردازی کنم. می‌دانستم انگلیسی را یاد می‌گیرم و شغلی پیدا می‌کنم. روزی ازدواج می‌کنم و خانواده تشکیل می‌دهم. شاید حتا تا پیری زنده بمانم، هر چیزی امکان داشت.

وقتی قطار در ایستگاه یونیون [۸۸] لس‌آنجلس توقف کرد، من و پدر و مادرم وسایلمان را جمع کردیم و آماده رفتن شدیم. کلاه نمدی‌ام را برداشتم که سرم بگذارم، اما نظرم عوض شد. آن را روی قفسه بار گذاشتم و برگشتم. آن کلاه، بخشی از زندگی گذشته‌ام بود، زندگی‌ای که قصد داشتم پشت سر بگذارم. با صدای نیکل‌ها و دایم‌ها [۸۹] که در جیبم بالا و پایین می‌پریدند، از قطار پیاده شدم و آفتاب کالیفرنیا صورتم را نوازش کرد. نوزده‌ساله بودم و زندگی واقعی‌ام تازه شروع می‌شد.

در آمریکا، به ندرت در بارهٔ تجربیاتم طی جنگ حرف می‌زدم. توضیح آن برای مردم بسیار مشکل بود. به نظر می‌رسید حتی کلمه‌ای برای توصیف آنچه بر سرم آمده بود، وجود ندارد. برای آمریکایی‌ها، کلمه‌ای مثل اردوگاه «کمپ» یادآور خاطرات شاد تابستان بود که به هیچ‌وجه شباهتی با پلاشوف و گراس-روزن نداشت. یادم می‌آید، یک بار، کمی بعد از این‌که در لس‌آنجلس جا افتادیم، سعی کردم برای همسایه‌ام توصیف کنم گرسنگی در گتو چگونه است. وقتی گفتم هرگز غذای کافی برای خوردن نداشتیم، او پاسخ داد: «ما هم این‌جا جیره‌بندی داشتیم»، اصلاً نمی‌دانست بین آنچه او در جنگ تجربه کرده بود که شامل میزان کم‌تر کره یا گوشت بود و آنچه من تجربه کردم، یعنی جستجو در زباله‌ها برای یافتن پوست سیب‌زمینی، فرق بسیار است. واقعاً هیچ راهی برای صحبت کردن در بارهٔ تجربیاتم نبود، وگرنه احساس می‌کرد تجربیات او را دست‌کم می‌گیرم، پس تصمیم گرفتم در بارهٔ لهستان و جنگ صحبت نکنم. مثل کلاهی که در قطار رها کرده بودم، سعی کردم آن سال‌ها را هم پشت سر بگذارم و زندگی جدیدی را شروع کنم. البته، بر عکس رها کردن کلاه، هرگز نمی‌توانم خاطرات را جا گذاشت، آن‌ها هر روز با منند. من و والدینم بر پیدا کردن کار و جا افتادن در آن جامعه متمرکز شدیم. چند هفته پیش خاله‌ام، شنا، که حالا جنی صدایش می‌کردند، ماندیم. بعد به آپارتمانی یک‌خوابه در ساختمانی رفتیم که دایی موریس در آن زندگی می‌کرد. پدر و مادرم در اتاق خواب می‌خوابیدند و من هم تخت‌خوابی سفری در آشپزخانه برپا می‌کردم که نسبت به تخت‌های پرجمعیت اردوگاه اسرا پیشرفتی اساسی بود. واقعاً شاکر بودم.

سه شب در هفته، هر سه ما در کلاس‌های انگلیسی ویژه خارجی‌ها شرکت می‌کردیم. پدرم خیلی زود به عنوان سرایدار مدرسهٔ ابتدایی به کار مشغول شد. دیگر شرایط پدرم با قبل از جنگ که استادکاری محترم بود، فرق داشت، اما او همیشه هر کاری از دستش بر می‌آمد، می‌کرد و به مثبت اندیشیدن ادامه داد. با سن بالای پنجاه سال و مهارت‌های محدود در زبان انگلیسی، انتخاب زیادی نداشت. من در خط مونتاژ کارخانه‌ای که چرخ خرید تولید می‌کرد، کار می‌کردم. ابتدا خوب بود چون کاری تکراری که به زیاد انگلیسی صحبت کردن نیازی نداشت، انجام می‌دادم، اما می‌دانستم نمی‌خواستم بقیهٔ عمرم را به چنین کارهایی مشغول باشم. مادرم واقعاً با یادگرفتن انگلیسی مشکل داشت. عاقبت برای این‌که بتواند خرید یا با همسایه صحبت کند، کلمات کافی را یاد گرفت. او و پدرم به باشگاه خیرین نارفکا پیوستند که در اوایل دههٔ ۱۹۰۰ به دست یهودیانی که به آمریکا مهاجرت کرده بودند، تأسیس شده بود. اعضای این باشگاه به صورت دوره‌ای، کنار هم جمع می‌شدند، آواز می‌خواندند، می‌رقصیدند، از خاطراتشان می‌گفتند و برای کمک به نیازمندان پول جمع می‌کردند. از



این که می‌توانستند کمکی کنند، احساس خوشبختی می‌کردند!

تمام وقتِ مادرم صرف رسیدگی به پدر و ایجاد محیط آرام برای همه‌مان می‌شد. جدا از دنیایی که در آن بزرگ شده بود، به نظر تنها و سرگردان می‌آمد. البته، هرگز نتوانست از فکر پسرانی که از دست داده بود، بیرون بیاید، به ویژه سالیک، چون وقتی او را بردند، مادرم درمانده کناری ایستاده بود.

من به آسانی زبان‌ها را یاد می‌گیرم، برای همین خیلی طول نکشید که در گفتگو به زبان انگلیسی روان شدم. با کمک دایی موریس، به عنوان مکانیک در کارخانهٔ یو اس الکتریکال موتورز [۹۵] به کار مشغول شدم و همزمان در کلاس‌های کالج بازرگانی- فنی [۹۱] لس‌آنجلس ثبت‌نام کردم.

آنچه پدرم از طریق کار و عملی یاد گرفته بود، من از کتاب‌ها یاد گرفتم، اما با هم کار می‌کردیم تا بر چالش‌های تبدیل اندازه‌گیری‌های متری به معادل آن‌ها در اینچ، فوت و یارد غلبه کنیم. به مدت یک سال و نیم، صبح‌ها به کلاس می‌رفتم و بعدازظهرها و شب‌ها تا نیمه‌شب کار می‌کردم. بعد از شیفت کاری، روی صندلی اتوبوس در راه خانه می‌خوابیدم. رانندهٔ اتوبوس مرد مهربانی بود که قبل از رسیدن به مقصد مرا بیدار می‌کرد. صبح زود روز بعد، همهٔ این کارها را تکرار می‌کردم. سخت بود، اما آن‌گونه در باره‌اش فکر نمی‌کردم. **سخت**، کار فرساینده در پلاشوف بود. برنامهٔ درسی‌ام خسته‌کننده بود، اما ارزشش را داشت و هیجان‌انگیز بود. هر چند، هنگام شروع جنگ کره به سن سربازی رسیده بودم، تا زمانی که درس می‌خواندم از خدمت معاف بودم.

در سال ۱۹۵۱، واحدهای درسی مدرسه بازرگانی را تمام کردم و هرچند شهروند آمریکا نبودم، به طور خودکار نامهٔ احضار به خدمتم رسید. ابتدا برای دورهٔ آموزشی به فورت اورد [۹۲] در مونتری [۹۳] کالیفرنیا و سپس به آبردین [۹۴] در مریلند [۹۵] اعزام شدم. برای بسیاری از مردان جوان که به زندگی شهری با آزادی و حریم خصوصی عادت داشتند، زندگی نظامی سخت بود، برای همین زیاد غر می‌زدند. من به شکایتشان گوش می‌دادم و فقط لبخند می‌زدم. تختی مختص به خود داشتم و علاوه بر آن لباس‌های آراسته، غذای بیش از نیاز و حقوق هم به من می‌دادند! در بارهٔ چه چیزی باید گله می‌کردم؟ وقتی درجه‌داران مسئول سرمان داد می‌زدند که خوب کفش‌هایمان را برق نینداخته بودیم، به خود می‌گفتم، «خب، برای چنین چیزی بهم شلیک نمی‌کنن.» با مردانی از ایالت‌هایی که هرگز اسمشان را هم نشنیده بودم، دوست شدم: کنتاکی [۹۶]، لوئیزیانا [۹۷]، داکوتای [۹۸] شمالی و جنوبی و سایر ایالت‌ها. وقتی از من می‌پرسیدند، کجایی هستم، فقط می‌گفتم، «[۹۹].» تا آن موقع، انگلیسی‌ام آن‌قدر خوب بود که با چنین جواب مغرورانه‌ای از دستشان در بروم.



نزدیک پایان دوره آموزشی خدمت، به پایگاهی در آتلانتا [۱۰۰]، جورجیا [۱۰۱] منتقل شدم. یکی از تعطیلات آخر هفته، اجازه دادند به شهر بروم. بعد از سوار شدن به مقصد شهر، در صندلی محبوبم در انتهای اتوبوس نشستم تا کمی بخوام. وقتی راننده اتوبوس را متوقف کرد و به سمت من آمد، از جا پریدم. او گفت: «نمی‌تونی اون جا بشینی، صندلی‌های عقب مخصوص کاکاسیاهاست. باید بیای جلو بشینی.»

کلماتش مثل سیلی به صورتم خورد. ناگهان به کراکوف برگشتم، وقتی نازی‌ها دستور دادند ما یهودی‌ها باید در صندلی‌های عقب بنشینیم (قبل از این‌که کلاً سوار شدن تراموا را برایمان ممنوع کنند). محیط بسیار متفاوت بود، با این همه، تقریباً باعث شد مغزم سوت بکشد. چرا باید چنین چیزی در آمریکا اتفاق بیفتد؟ به اشتباه، باور داشتم که چنین تبعیض‌هایی فقط برای یهودی‌هایی بود که تحت ستم نازی‌ها رنج می‌بردند. حالا، کشف کردم در کشوری که عاشقش شده بودم هم نابرابری و تعصب وجود دارد.

قبل از این‌که محل مأموریت برون‌مرزیم مشخص شود، مهارتم در چند زبان اروپایی سنجیده شد. آمریکا هنوز پایگاه‌های نظامی بسیاری در اروپا داشت؛ وقتی نمره مهارت زبانی‌ام در آلمانی، لهستانی و روسی مشخص شد، انتظار داشتم در آلمان یا لهستان مستقر شوم. در عوض، مأموریتم درست در مسیر مخالف آن‌ها... در اُکیناوا [۱۰۲] ژاپن تعیین شد. شانزده ماه در اُکیناوا بودم؛ جایی که در واحد مهندسی ارتش خدمت می‌کردم. من سرپرست بیست‌ویک اُکیناواایی در یک کارگاه ماشین‌سازی بودم و درجه‌ام از سرباز یکم به سرجوخه تغییر کرد.

برایم مهم بود و آن دو نوار روی بازوی یونیفرم نظامی‌ام را مانند شیئی با ارزش حفظ کردم.

وقتی سربازی‌ام تمام شد، به لس‌آنجلس برگشتم و تصمیم گرفتم ادامه تحصیل دهم. قانون جی‌آی‌بیل [۱۰۳] این امکان را فراهم کرد. مشاوره را در کالج‌سیتی لس‌آنجلس ملاقات کردم که از من مدرک دیپلم دبیرستان را خواست. برایش توضیح دادم که ندارم و این‌که آموزش رسمی من بعد از ده‌سالگی پایان یافته بود. گیج شده بود، بنابراین جزئیات کافی را از گذشته‌ام برایش شرح دادم. مشاور، تجربه نظامی من را بررسی کرد و فکری به ذهنش رسید. او پیشنهاد داد که معلم هنرهای صنعتی شوم. او ادعا کرد: «اگه میانگین نمراتت C باشه، می‌تونی در مدرسه بمونی و مدرکت رو بگیری.»

باور نمی‌کردم، پرسیدم: «این همه کاریه که باید انجام بدم؟»

اطمینان داد که همین‌طور بود.

دوره را بسیار بهتر از معدل C تمام کردم. از کالج‌سیتی لس‌آنجلس فارغ‌التحصیل و به کالج دولتی کالیفرنیا منتقل شدم، جایی که لیسانس و گواهی آموزش گرفتم. در همان دوره، از دانشگاه پرداین [۱۰۴] فوق‌لیسانس گرفتم.



سال ۱۹۵۹، در دبیرستان هانتینگتن پارک [۱۰۵] مشغول به تدریس شدم. سی‌ونه سال در آن مدرسه ماندم. همان‌طور که دهه‌ای به دهه‌ای دیگر ختم می‌شد، خاطرات جنگ جهانی دوم را در پس ذهنم به عقب‌تر و عقب‌تر می‌راندم. گاهی، وقتی کسی متوجه ته‌لهجه‌ام می‌شد و می‌پرسید کجایی هستم، به طور مبهم پاسخ می‌دادم، «شرق» و روشن نمی‌کردم که منظورم جایی غیر از ساحل شرقی آمریکاست.

با این‌که پیش می‌رفتم و رفته‌رفته برای خودم زندگی بهتری می‌ساختم، هیچ‌وقت واقعاً التیام نیافتم تا وقتی که همسر آینده‌ام، لیز [۱۰۶]، پا به زندگی‌ام گذاشت. در سال ششم تدریس در هانتینگتن پارک، ژانویه ۱۹۶۵، او برای تدریس زبان انگلیسی به عنوان زبان دوم به آن‌جا آمد و بلافاصله جذب او شدم. فکر می‌کنم، من هم روی او تأثیر گذاشته بودم. او قصد داشت برای یک نیم‌سال تحصیلی در کالیفرنیا جنوبی بماند، اما نظرش را عوض کردم. طی ماه‌های بعد از آن، زمان زیادی با هم بودیم. در باره گذشته‌ام با او حرف زدم، داستان‌هایی را برایش گفتم که از زمان ورود به آمریکا به هیچ‌کس نگفته بودم. تا پایان نیم‌سال تحصیلی عاشق هم شده بودیم. تابستان آن سال ازدواج کردیم و چند سال بعد به فولرتن [۱۰۷] کالیفرنیا رفتیم. یک دختر و یک پسر داریم که آن‌ها را مثل بچه‌های نرمال آمریکایی بزرگ کردیم، بدون بار سنگین گذشته خانواده‌ام. تا زمانی که بزرگ نشده بودند، هرگز خاطرات کودکی و نوجوانی‌ام را با آن‌ها در میان نگذاشتم. می‌خواستم میراث آزادی را به بچه‌هایم منتقل کنم، نه ترس و وحشت را. البته وقتی بزرگ‌تر شدند، به تدریج گذشته‌ام را با آن‌ها سهیم شدم.

برادر و خواهرم نیز ازدواج کردند و خانواده خودشان را داشتند. برای والدینم بیش‌تر از من سخت بود که راهشان را در کشور جدید پیدا کنند. آن‌ها از فاجعه نجات پیدا کردند، مثل سه فرزندشان، اما جنگ، زخمی در قلبشان ایجاد کرد که هرگز بهبود نیافت. روزی نبود که به هرشل و سالیک و همه خانواده‌ای که از دست داده بودند، فکر نکنند. از نظر جسمی، سال‌ها رنج کشیدن ضایعاتی به بار آورد. یک بار، وقتی در پلاشوف بودیم، نگهبانی با یک تخته ضخیم چوبی به یک سمت سرِ مادرم کوبید. آن ضربه برای همیشه پرده گوشش را پاره کرد. او می‌گفت با آن گوش همواره، صدای دو پسر کشته‌شده‌اش که او را صدا می‌زدند، می‌شنید.

پدرم کلاس‌های انگلیسی‌اش را ادامه داد و بسیار مصمم بود که حتماً به آن زبان مسلط شود. او از شغل سرایداری به شغلی در یک کارخانه و به عنوان مکانیک مشغول شد. خیلی زود مهارت او به عنوان استادکار مشخص شد و به او کمک کرد بخشی از غرور و عزت نفسی را که قبل از جنگ داشت، به دست آورد. او به ندرت در مورد اتفاقاتی که برای ما طی جنگ افتاده بود، صحبت می‌کرد و همچنان مرکز جهان مادرم بود. وقتی در سال ۱۹۷۱ درگذشت، خوشبختانه، مادرم دو نوه در کنارش داشت که در غلبه بر غمش به او کمک کردند. او پنج سال پس از پدرم فوت کرد.



پس از جنگ، شیندلر تلاش زیادی کرد. روش تجارتِ زمانِ جنگ او مناسب تجارت در زمان صلح نبود. او یک سری سرمایه‌گذاری‌های ناموفق را پشت سر گذاشت و چند بار ورشکسته شد و سال‌های آخر زندگی‌اش را با کمک‌های مالی از طرف سازمان‌های یهودی گذراند. از نظر بسیاری از آلمانی‌ها، به کشورش خیانت کرده بود و به او «عاشق یهودی» [۱۰۸] می‌گفتند. در سال ۱۹۷۴، در خانه‌ای محقر در شهر هیلدسهایم [۱۰۹] در آلمان غربی از دنیا رفت.

تا زمان مرگ، شیندلر با برخی از کارگران سابق خود در تماس بود. قدردانی ما برایش بسیار باارزش بود. او به ما، یهودیان شیندلر، به عنوان فرزندانمان که هرگز نداشت، فکر می‌کرد و وصیت کرده بود تا در اورشلیم به خاک سپرده شود. یک بار گفته بود: «بچه‌های من این‌جا هستند». او تنها عضو حزب نازی است که در آن‌جا به خاک سپرده شد.

گاهی، سایر افراد فهرست شیندلر را در آمریکا می‌بینیم؛ مایک تانر [۱۱۰]، کسی که نزدیک من در کارخانه شیندلر در کراکوف روی دستگاهی کار می‌کرد؛ لئوپولد پیچ [۱۱۱]، کسی که کمی از من بزرگ‌تر بود، به شیندلر بسیار وفادار بود و هدف زندگی‌اش این بود که جهان را در باره این‌که شیندلر واقعاً چه کسی بود و چه کرد آگاه کند. آقای پیچ را وقتی به دیدن والدینم آمد تا در باره پروژه‌های برای کمک به شیندلر صحبت کند، دیدم. روزی که شیندلر در ۱۹۶۵ به لس‌آنجلس آمد، او و همسرش، میا، در فرودگاه بودند.

یک بار تامس کنیلی [۱۱۲]، نویسنده، به طور اتفاقی وارد فروشگاه چمدان‌فروشی متعلق به آقای پیچ در بورلی هیلز [۱۱۳] شد و شدیداً مجذوب داستانی شد که او برایش تعریف کرده بود. پیچ انتشار کتاب فهرست شیندلر [۱۱۴] نوشته کنیلی را در سال ۱۹۸۲ جشن گرفت و نکات ارزشمندی را به فیلم فهرست شیندلر استیون اسپیلبرگ در سال ۱۹۹۳ افزود. لئوپولد پیچ در سال ۲۰۰۱ درگذشت.

همسر پیچ، میلا که او هم در «فهرست» بود، هنوز زنده و دوست عزیز ماست. او آخرین بازمانده از اعضای مؤسس باشگاه «۱۹۳۹» است، سازمانی تشکیل‌شده از بازماندگان هولوکاست و فرزندان آنان که اغلب اعضای آن لهستانی‌اند.

زندگی خود من با پخش فیلم اسپیلبرگ «فهرست شیندلر» تغییر کرد. تا زمان فیلم، بیش‌تر اوقات در باره گذشته‌ام سکوت می‌کردم. وقتی از فیلم استقبال بی‌نظیری شد، در باره عدم تمایلم برای صحبت از خاطراتم دوباره فکر کردم. کمی بعد از پخش فیلم، دنیس مک‌لالن [۱۱۵]، گزارشگری از لس‌آنجلس تایمز از طریق کمپانی اسپیلبرگ مرا پیدا کرد.

او تلفن کرد و درخواست مصاحبه داد. دو روز درخواست او را نادیده گرفتم تا این‌که لیز مرا ترغیب کرد به آن مرد احترام بگذارم و به او جواب مثبت یا منفی‌ام را اعلام کنم. تصمیمم را گرفتم، جواب من بی‌تردید «نه» بود. من برای مصاحبه در باره تجربیاتم از هولوکاست آماده نبودم.



آقای مک‌لالن گزارشگر سمجی بود. از نظر من، زیادی باهوش و زیادی مُصر بود، زیرا در پایان گفتگوی تلفنی‌مان، مجاب شده بودم فقط برای «گپ» کوتاهی به خانه‌مان بیاید! یک روز بعدازظهر، پس از کار به خانه‌مان آمد. با هم صحبت کردیم و من فوراً با علاقهٔ صادقانه و توجهش، مجذوب او شدم. وقتی مؤدبانه پرسید آیا می‌تواند ضبط صوتش را روشن کند، دلیلی بر مخالفت ندیدم. تا آن موقع، کاملاً اعتمادم را جلب کرده بود. بعد از این‌که چند ساعت حرف زدیم، پرسید می‌تواند از من عکس بگیرد، موافقت کردم، انتظار داشتم دوربینی دربیارود. در عوض، او در جلو را باز کرد و بلند گفت، «خیلی خب، می‌تونی بیای تو». عکاسی که ساعت‌ها قبل با آقای مک‌لالن رسیده بود، به داخل آمد و چند عکس از من گرفت. یکشنبهٔ بعد، ۲۳ ژانویه ۱۹۹۴، داستان من همراه با عکس در صفحه اول نسخهٔ اورنج کانتی [۱۱۶]، لس‌آنجلس تایمز چاپ شده بود.

پس از چاپ مطلب، دانش‌آموزان و همکارانم در مدرسه دورم جمع شدند. مرد جوانی که در کلاس شاکرد چندان خوبی هم نبود، در فضای باز مدرسه به سویم دوید، دستم را گرفت، آن را محکم فشرد و گفت، «آقای لایسن! خیلی خوشحالم که زنده ماندید.» هرگز صداقت و اکنشش را فراموش نمی‌کنم. دوستان، شاگردان و معلمان ازم می‌پرسیدند چرا هرگز به آن‌ها نگفته بودم چه تجربیاتی از جنگ دارم و چرا سکوت کرده بودم. پاسخ خوبی نداشتم. شاید واقعاً آماده نبودم در باره‌اش حرف بزنم، یا شاید مردم واقعاً آمادهٔ گوش دادن نبودند، شاید هم هر دو.

فوران علاقه و توجه جامعه عمیقاً مرا تحت تأثیر قرار داد. از آن به بعد، هر دعوتی را برای گفتن داستان‌هایم در کلیساها، کنیسه‌ها، مدارس و سازمان‌های سیاسی، نظامی، شهری و بشردوستانه پذیرفتم، چه در محله و چه در سراسر آمریکا و کانادا.

در ۱۹۹۵، دکتر مریلین هرن [۱۱۷] را ملاقات کردم. او پروفیسور و رئیس هیئت مدیرهٔ مرکز راجرز [۱۱۸] برای آموزش هولوکاست در دانشگاه چپمن [۱۱۹] در اورنج، کالیفرنیا بود. با تشویق او، در چپمن و دیگر حوزه‌های قضایی صحبت کردم. چپمن به خانهٔ دومم تبدیل شد. همیشه خاطرهٔ جشن فارغ‌التحصیلی ۲۰۱۱ را یادآوری می‌کنم که دانشگاه، دکترای افتخاری علوم انسانی را به من اهدا کرد. با حضور همسر، فرزندانم، نوه‌هایم و بسیاری از دوستانم در آن‌جا، آن روز یکی از پرافتخارترین روزهای زندگی‌ام بود. پسر کوچکی که به او گفته بودند، آن‌قدر خوب نیست که به مدرسه برود، حالا «دکتر لایسن» بود. فقط می‌توانستم تصور کنم که پدر و مادرم چقدر احساس غرور می‌کردند.

آن‌ها هرگز باور نمی‌کردند که یک گویندهٔ بی‌نظیر خبر تلویزیون در لس‌آنجلس به نام فریتس کلمن [۱۲۰]، که در مراسم روشن کردن شمع در هانوکا [۱۲۱] با من مصاحبه کرده بود، تصمیم بگیرد کمی بیش‌تر با من صحبت کند و سپس یک گزارش خبری ویژهٔ نیم‌ساعته بسازد. داستان من، کودکی در فهرست شیندلر، در شبکهٔ KNBC، در دسامبر ۲۰۰۸ پخش شد.



وقتی فریتس و همکارش، کیمبر لیپونی [۱۲۲]، جایزه امی را برای کارشان بردند، بی‌نهایت خوشحال شدم. حالا اغلب صحبت می‌کنم. از قبل حرف‌هایم را آماده نمی‌کنم. هرگز از یادداشت استفاده نمی‌کنم، بنابراین هر سخنرانی با دیگری فرق دارد. چیزی را می‌گویم که همان لحظه احساس می‌کنم باید بگویم.

وقتی صحبت می‌کنم، همین داستانی را که شما خواندید دنبال می‌کنم. هرگز آسان نیست دوباره از اتفاقاتی که برایم افتاده بود، حرف بزنم. اهمیتی ندارد چقدر خودم را از آن پسری که زمانی بودم دور بدانم. هر بار که صحبت می‌کنم، دوباره رنج کشیدن والدینم را به یاد می‌آورم و درد می‌کشم. سرما و گرسنگی همه شب‌های پلاشوف، از دست دادن دو برادرم و آن لحظه که سالیک را از چنگمان بیرون کشیدند، هر روز مرا دنبال می‌کند.

هر چه سنم بالاتر رفت و خودم پدر شدم، بیش‌تر والدینم و تلاشی را که برای حمایت از ما کردند، ستودم، همین‌طور اسکار شیندلر را. طی سال‌ها، از کتاب‌ها و مستندها، به ویژه از طریق بازماندگان فهرست شیندلر، خیلی بیش‌تر در باره کارهایی که او انجام داد و این‌که با چه موانعی برای نجات ما روبرو شده بود، اطلاع پیدا کردم. حسابدار او، ایزاک اشترن فکر می‌کرد شیندلر پس از مشاهده کشتار جمعی و طی تخلیه گتوی کراکوف، تصمیم گرفت خود را وقف نجات یهودیان کند.

او قبلاً هم نسبت به مخمصه‌ای که کارگران یهودی‌اش در آن گرفتار شده بودند، احساس همدردی داشت، اما پس از کشتار جمعی، تلاشش را برای نجات هر تعداد یهودی که می‌توانست، بیش‌تر کرد. با پولی که از معاملات بازار سیاه به دست آورده بود، تکه‌ای از زمین همجوار کارخانه امالیا را خرید، در آن خوابگاه ساخت و گوت را با زبان چرب و نرم و مبلغ قابل توجهی پول راضی کرد که اگر کارگرنانش نزدیک کارخانه باشند، تولید افزایش پیدا می‌کند. هدف واقعی او نجات کارگرنانش از پلاشوف و گوت سادیستی بود.

به رغم عواقب وحشتناک احتمالی، او شجاعانه خطر کرد و دائماً برای فساد مالی و رفتار غیرمعمول با یهودیان در معرض اتهام قرار می‌گرفت. طی سال‌ها رفتار غیرانسانی نازی‌ها، شیندلر در انسان‌هایی که نازی‌ها آن‌ها را بی‌ارزش می‌دانستند و قلع و قمع می‌کردند، ارزش‌هایی را می‌دید و بیش‌تر آن سال‌ها، به کسانی که در قدرت بودند و کسانی که به حتم دشمنش بودند، رشوه‌های سخاوتمندانه و هدیه‌هایی می‌داد که برای اغلب نازی‌های رده‌بالا، فرماندهان اردوگاه‌ها، افسران اس‌اس و پلیس محلی، بیش از آن وسوسه‌کننده بودند که آن‌ها را رد کنند و این‌گونه نظرشان را مساعد می‌کرد و بدون شک به خوبی می‌دانست چگونه ترتیب یک میهمانی را بدهد.

در سال ۱۹۴۳ اسکار شیندلر دستگیر و برای مدت کوتاهی، برای فعالیت‌هایش در بازار سیاه به زندان رفت. همان سال، نازی‌ها تهدید کردند که اگر



تولیداتش را از ظروف لعابی به ساخت تجهیزات نظامی تغییر ندهد، کارخانه‌اش را تعطیل می‌کنند. او را مجبور به موافقت کردند، اما جالب بود که همین تغییر، در ماه‌های پایان جنگ، وقتی شیندلر بحث می‌کرد که کارگران «ماهر و متخصص» اش باید به برونلیتز منتقل شوند، زندگی ما را نجات داد. بحث بر سر این‌که او کارگران ماهری در زمینه تولید ظروف لعابی دارد، هیچ معنایی برای تصمیم‌گیران نداشت، اما بحث بر سر این‌که ما برای تولید تجهیزات نظامی ارتش آلمان «ضروری» بودیم، معنا داشت.

وقتی بقیه آلمانی‌های صاحبان کارخانه، سودشان را برداشتند و از کراکوف فرار کردند تا جان و مالشان را نجات دهند، شیندلر فعالیت برای نجات جان یهودی‌هایش را بیش‌تر کرد. اگر این کار را نکرده بود، اغلب ما در آشویتس و اردوگاه‌های دیگر می‌مردیم. هر چند در اواخر اقامت در برونلیتز، به گرسنگی محض نزدیک شده بودیم، اما زنده ماندیم، چون او دارایی‌اش را صرف خرید غذا برای ما کرد.

او هر چه در توان داشت برای حمایت از ما انجام داد. به لطف او، بالاخره من با آخرین گلوله جنگ نمردم. به عنوان کودکی یهودی در آن سال‌ها، برای هر روز زندگی جنگیدم، انتخاب دیگری نداشتم، اما شیندلر به عنوان یک تازی بانفوذ، حق انتخاب داشت. می‌توانست بارها و بارها ما را رها کند، پولش را بردارد و فرار کند. می‌توانست تا حد مرگ از ما کار بکشد، اما این کار را نکرد. در عوض، او با هر بار حمایت از ما، فقط به این دلیل که کار درستی است، جانش را به خطر انداخت. من فیلسوف نیستم، اما معتقدم اسکار شیندلر مشخصات یک قهرمان را دارد. او ثابت کرد که حتی یک نفر می‌تواند جلوی شر بایستد و تغییر ایجاد کند. من شاهد زنده این واقعیت هستم. مصاحبه تلویزیونی‌ای با نویسنده و پژوهشگر، جوزف کمبل [۱۲۳]، را به یاد می‌آورم. تعریف او از قهرمان را هرگز فراموش نمی‌کنم. کمبل گفت یک قهرمان، انسانی معمولی است که «بهترین کارها را در بدترین زمان‌ها» انجام می‌دهد. اسکار شیندلر معنای واقعی چنین تعریفی است. تا سال‌ها پس از جنگ، در هر جمعیتی، دنبال برادرم سالیک می‌گشتم. مرد جوانی شبیه او را می‌دیدم و برای کسری از ثانیه، امیدوار می‌شدم. فکر می‌کردم، او برگشته، فرار کرده. اگر یک نفر می‌توانست چنین کاری کند، حتماً برادر ابرقهرمان من بود. اما امیدواری‌ام به ناامیدی تلخی بدل شد. سالیک فرار نکرده بود. او به طرز معجزه‌آسایی ظاهر نشد، نه در گتو و نه در هیچ جای دیگری. سال‌ها بعد، فهمیدم که هیچ‌کس از آن انتقالی که سالک و میریام را به اردوگاه بلژک برده بود، جان سالم به در نبرد.

همسرم، لیز و من هنوز در فولرتن کالیفرنیا، جایی که ششمین سالگرد ازدواجمان را در سال ۱۹۷۱ جشن گرفتیم، زندگی می‌کنیم. دخترمان

کنستانس [۱۲۴] میریام و همسرش، دیوید، با سه پسرشان، نیکلاس [۱۲۵]، تیلر [۱۲۶] و برایان [۱۲۷] در ویرجینیا [۱۲۸] زندگی می‌کنند. تیلر اسم میانی جیکوب را به احترام خاطرۀ پدر بزرگم همراه اسمش دارد. پسرمان، دانیل [۱۲۹] و همسرش، کامیل [۱۳۰]، در لس‌آنجلس زندگی می‌کنند و یک دختر، به نام میا [۱۳۱] و دو قلوی پسر به نام‌های بنجامین [۱۳۲] و سایلِس [۱۳۳] دارند. اسم میانی دانیل، سالیک است، همین‌طور پسرش بنجامین. هر دو اسم سالیک را بر خود دارند و چیزی از خلق‌وخوی او در هر دوی آن‌ها وجود دارد. از این موضوع مطمئنم.

لئون لایسن

۱۵ سپتامبر ۲۰۱۲



لئون لایسن در دوازدهم ژانویه ۲۰۱۳ درگذشت. بیش از سه سال از سرطان سلول تی لنفوم رنج می‌برد و در دوران سخت بیماری قوی ماند و هرگز مهربانی یا شوخ‌طبعی‌اش را از دست نداد. او به زبان‌های انگلیسی، یدیش، لهستانی، عبری، آلمانی، روسی و مجارستانی تسلط کامل داشت و تا حدودی چک، ژاپنی و اسپانیایی می‌دانست. کمر بند سیاه جودو داشت، بازیکن بسیار خوب تنیس بود و مهارت بالایی در بولینگ با دست چپ داشت.

Leyson.1

Oskar Schindler.2

Tsalig.3

Leib lejzon.4

Narewka.5

Bialystok.6

Chanah.7

Shaina.8

Yiddish.9

Moshe.10



Krakow.11

Pesza.12

Betzalel.13

14.Sabbath: روز تعطیل و نیایش یهودیان و برخی مسیحیان است

Heder.15

Yossel.16

Jozef Pilsudeski.17

Lansman.18

19.Zionist: طرفدار نهضت تمرکز یهود در فلسطین

Bialowieza.20

Jacob Golner.21

۲۲. کلیسای ارتودوکس شرقی که در سال ۱۰۵۴ میلادی از کلیسای غربی یا کلیسای روم جدا شد و امروزه در اروپای شرقی و آسیای غربی رواج نسبی دارد

۲۳. جشن‌های مذهبی به یاد فرار یهودیان از مصر

24. Pogroms: قتل‌عام یهودیان در روسیه تزاری

Morris.25

Karl.26

Vistula.27

Przemyslowa.28

29. Powstancow slaskich bridge : پل شورشیان کشته‌شده

Kazimierz.30



Old town.31

Wawel.32

Old Synagogue.33

St. Mary Basilica.34

35. Gothic: سبک معماری رایج در اروپای غربی از قرن دوازدهم تا شانزدهم که شامل آرک‌ها، پنجره‌های زیاد و ستون‌های بلند بود

Lipowa.36

Roshhashanah.37

38. Yom Kippour: عید و تعطیلی یهودیان که در آن روزه می‌گیرند و برای بخشیده شدن گناهانشان دعا می‌کنند

Reform.39

Adolf Hitler.40

41. Nazis: اعضای حزب نازی آلمان هیتلری

42. Sudetenland.

43. Grynspan.

44. Kristallnacht: شب شیشه‌های شکسته یا کریستال ناخت، شب نهم به دهم نوامبر ۱۹۳۸ است که در آن به سرکردگی حزب نازی در آلمان به بهانهٔ یهودی بودن عامل سوءقصد به منشی سفارت آلمان در پاریس، به خانه‌ها، مغازه‌ها و کنیسه‌های یهودیان در آلمان و اتریش حمله شد، چون خیابان‌ها پر از خرده‌شیشه بود، آن شب، به شب شیشه‌های شکسته معروف شد

45. Luftwaffe.

46. payot.

47. St. Michael.

48. Abraham Bankier.

49. Deutsche Emalwaren Fabrik.



Emalia.50: مینا

Bescheinigung.51 : گواهی عبور و مرور در شهر و اجازه کار

Wojek.52

Cleanse.53

Generalgouvernement.54

ghetto.55: بخشی از حومه شهر که گروه مذهبی یا نژادی خاصی به خاطر فشارهای اجتماعی- سیاسی یا اقتصادی ناگزیر به زندگی در آنند

podgorze.56

Lwowska.57

Luftig.58

Miriam.59

Samuel.60

Bricz.61

Galarta.62

Blue sheet.63

Itzhak Stern.64

Belzec.65

Aktion.66: حرکت یا شروع عملیات به زبان آلمانی

Plaszow.67

Amon Leopold Goth.68

Bureaucrat.69: فرد معتقد به تشریفات اداری و اهل کاغذبازی



Blitzkrieg.70

Normandy.71

Brunnlitz.72

Sudetenland.73

Gross-Rosen Camp.74: اردوگاه کار اجباری در آلمان شرقی. گراس-روزن به معنی گل رز بزرگ است

Budzy'n.75

blood libel.76: تهمت خون تهمتی است به یهودیان که می‌گویند آن‌ها بچه‌های غیریهودی را می‌دزدیدند و می‌کشتند تا از خورشید در بخشی از مناسک مذهبی خود در جریان عید فصح استفاده کنند. این ادعاها - و همچنین مسموم کردن آب چاه و بی‌حرمتی به نان مقدس - از نظر تاریخی از ریشه‌های اصلی آزار یهودیان اروپایی بوده است

Einsatzgruppen.77

salzburg.78

wetzlar.79

Birkenau.80

Neu.81

Bremerhaven.82

Connecticut.83

Nickel.84

Penny.85

Continental Divde.86

Mojave Desert.87

Union Station.88



Dime.89

US Electrical Motors.90

Los Angeles Trade - Technical College.91

Fort Ord.92

Monterey.93

Aberdeen.94

Meryland.95

Kentucky.96

Louisiana.97

Dakota.98

LA.99 : مخفف لس آنجلس

Atlanta.100

Georgia.101

Okinawa.102

103.G.I.Bill: قانونی که امکاناتی از جمله پرداخت هزینه‌های تحصیل و زندگی برای شرکت در دبیرستان، دانشگاه و مدارس فنی، وام‌های کم‌بهره برای شروع شغل و هزینه‌های یک سال بی‌کاری را در اختیار سربازان بازمانده از جنگ جهانی دوم و جنگ‌های خارجی قرار می‌داد و در ۲۲ ژوئن ۱۹۴۴ به امضای روزولت رسید

Pepperdine.104

Huntington park.105

Lis.106

Fullerton.107



Jew lover.[108](#)

Hildesheim.[109](#)

Mike Tanner.[110](#)

Leopold Page.[111](#)

Thomas Keneally.[112](#)

Beverly Hills.[113](#)

Schindler's list.[114](#)

Dennis Mclellan.[115](#)

Orange County.[116](#)

Marilyn Harran.[117](#)

Rodgers Center for Holocaust Education.118

Chapman University.119

Fritz Coleman.120

Hanukkah: جشن نور یهودیان که هشت روز ادامه دارد.121

Kimber Liponi.122

Joseph Campbell.123

Constance.124

Nicholas.125

Tyler.126

Brian.127



Virginia.128

Daniel.129

Camille.130

Mia.131

Benjamin.132

Silas.133

# THE BOY ON THE WOODEN BOX

تنها سرگذشتی که پیش‌تر تحت عنوان «کودک فهرست شیندلر» منتشر شده بود، معصومیت یک پسر بچه را که با حوادث غیرقابل تصویری مواجه می‌شود، به خوبی به تصویر کشیده است.

لئون لیزون (لیب لژون) تنها ده سال داشت که نازی‌ها به لهستان حمله کردند و خانواده‌ی او به ناچار در کراکف مستقر شدند. لیزون با شناس شگفت‌انگیز، پشتکار و استقامتی که داشت، توانست از بی‌رحمی نازی‌ها، جان سالم به در برد. در نهایت، سخاوت و زیرکی یک مرد (اسکار شیندلر) بود که با اضافه کردن نام لئون لیزون، پدر، مادر و خواهر و برادرش به فهرست کارگران کارخانه، جان آنها را نجات داد. فهرستی که دنیا آن را با عنوان «فهرست شیندلر» می‌شناسد.

با نهایت احترام و بدون کینه و بدخواهی باید گفت داستان این کتاب، میراث امید است؛ سرگذشتی که با تمام سرگذشت‌هایی که تاکنون خوانده‌اید متفاوت است.



واحد کویا، و نو جوان  
انتشارات ابو عطا



9 789641 702931

www.abooata.com  
info@abooata.com  
abooata\_publication